

داستان شیبب بن بجره

شیبب هنگام کشتن علی با ابن ملجم بود. چون معاویه به کوفه درآمد، ابن بجره برای نزدیک شدن به نزد وی شد و گفت: من و پور ملجم علی را کشتیم. معاویه هراسان از میان انجمن برخاست و به خانه خود رفت و برای مردم اشجع پیام داد و گفت: اگر شیبب را ببینم یا بشنوم که بر در خانه من است، همگی تان را نابود می‌کنم. او را از شهر خود برانید. از این پس چون شب فرا می‌رسید، شیبب در تاریکی بیرون می‌آمد و هر که را می‌دید، می‌کشت. چون مغیره بن شعبه به فرمانداری کوفه رسید، شیبب در قف بر او بیرون آمد. «قَفَّ» جایی در نزدیکی کوفه است. مغیره سوارانی به سرکردگی خالد بن عُرْفَطَه یا معقل بن قیس را به رزم او گسیل داشت. پیکار درگرفت و شیبب و یارانش کشته شدند.

داستان مُعین خارجی

به مغیره بن شعبه گزارش دادند که معین بن عبدالله، مردی از قبیله محارب، آهنک شورش دارد. نام او در بنیاد «مَعْن» بود که آن را خُرد کردند و «معین» خواندند. مغیره کس به نزد وی و همراهانش فرستاد که او را گرفتند و به زندان افکندند. مغیره برای معاویه گزارش نوشت و او را از داستان معین آگاه ساخت. معاویه نوشت: اگر گواهی دهد که من «جانشین» پیامبرم، آزادش کن. مغیره وی را فراخواند و پرسید: گواهی می‌دهی که معاویه جانشین پیامبر و سرور خداگرایان است؟ معین گفت: گواهی می‌دهم که خدای بزرگ و بزرگوار درست و راست است، رستاخیز بی‌گمان بیاید و خدا مردگان را از گورها برانگیزاند. مغیره فرمان داد که او را کشتند. قَبِیصَةُ هلالی او را کشت. چون روزگار بِشُر بن مروان فرارسید، مردی از خارجیان بر در خانه قبیصه نشست تا بیرون آمد؛ آنگاه او را کشت. کشنده او ناشناخته ماند تا با شیبب بن یزید برشورید و چون به کوفه درآمد، گفت: ای دشمنان خدا، من کشنده قبیصه‌ام!

شورش ابومریم

سپس ابومریم، وابسته بنی حارث بن کعب، همراه دو زن برشورید: قَطَام و کَحَیْلَه. او نخستین مرد بود که زنان را به شورش بیرون آورد. ابوبلّال بن اُدَیَّه این کار را بر وی ناروا شمرد. ابومریم گفت: زنان با پیامبر خدا (ص) در کنار وی جنگیدند و همراه مسلمانان در شام به پیکار در ایستادند. من این دو را برخواهم گردانم. سپس آن دو را برگرداند. مغیره جابر بَجلی را به رزم او گسیل کرد که با او جنگید و ابومریم و یارانش در بادوریا کشته شدند.

شورش ابو لیلا

ابو لیلا مردی سیاه و دراز بود. دست بر دو بازوی درِ مزگتِ کوفه نهاد و در این هنگام گروهی از مهتران در آنجا نشسته بودند. او با آواز بلند فریاد زد: «فرمانرانی ویژه خداست» [که این شعار خارجیان بود]. کسی به او پروایی نداد. او برشورید و همراه او سی مرد از وابستگان قبیله‌ها بیرون آمدند. مغیره معقل بن قیس ریاحی را به نبرد با وی گسیل کرد که او را در سال ۶۶۲/۴۲ م در سواد کوفه بکشت.

گماشتن مغیره بن شعبه به فرمانداری کوفه

در این سال معاویه عبدالله بن عمرو بن عاص را به فرمانداری کوفه برگماشت. مغیره بن شعبه به نزد وی آمد و گفت: عبدالله را بر کوفه گماشتی و پدرش را بر مصر؛ تو فرمانروایی در میان دندان‌های دو شیر هستی. معاویه او را برکنار کرد و مغیره را بر آن گماشت. به عمرو عاص گزارش دادند که مغیره چه گفته است. عمرو عاص بر معاویه درآمد و گفت: مغیره را بر گرفتن باژ گماشتی؛ او دارایی خواهد اندوخت و تو نخواهی توانست پشیزی از وی بستانی. بر باژ-گیری مردی گمار که از تو بترسد و بپرهیزد. معاویه او را برکنار کرد و تنها بر نماز گماشت.

چون مغیره در کوفه بر سر کار آمد، کثیر بن شهاب را بر شارسان ری گماشت. او بر تخت سخنوری زی ناسزای بسیار به سرور خدای گریان علی می داد. کثیر بن شهاب چندان ماند تا زیاد بن ابیه به فرمانداری کوفه رسید. زیاد او را استوار داشت. او با دیلمیان جنگید و عبدالله بن حجاج تغلبی وی را همراهی کرد. مردی دیلمی را کشت و ساز و برگ و جنگ ابزار و جامه او را برگرفت. کثیر آنها را از او گرفت. مرد او را سوگند داد که آنها را به وی پس دهد وئی کثیر نداد. مرد بر گذرگاه او نمان گشت و شمشیر یا چوبدستی بر چهره اش نواخت که آن را درهم شکست. آنگاه سرود:

مَنْ مَبْلَغِ أَفْنَاءِ خِنْدِفِ أُنْبِيٍّ أَدْرَكْتُ طَائِلَتِي مِنَ ابْنِ شِهَابِ
 أَدْرَكْتُهُ لَيْلًا بِعَقْوَةِ دَارِهِ فَضَرَبْتُهُ قِيدَ مَا عَلَى الْأَنْيَابِ
 هَلَّا خَشِيَتْ وَ أَنْتَ عَادٍ ظَالِمٌ بِقُصُورِ أَيْمَرِ أُسْرَتِي وَ عِقَابِي

یعنی: کیست که از من به مهتران خندف پیام رساند که من وام خویش را از پسر شهابستاندم. شباهنگام او را بر آستانه در خانه اش دریافتم و دندان و چهره اش را فروکوفتم. تو که مردی پرخاشگر و ستمکاری، چرا در درون کاخ های ایمر از کسان من و از کیفی من به هراس در نیفتادی؟

فرمانداری بسر بر بصره

در این سال بسر بن ابی اُرطاة به فرمانداری بصره رسید. انگیزه این کار چنین بود که چون حسن در آغازهای سال چهل و یکم/ ۶۶۱ م با معاویه آشتی کرد و حمران بن ابان استوار بر بصره بماند و بر آن چیره شد، معاویه بسر بن ابی اُرطاة را به سوی او گسیل کرد و به وی فرمان داد که زیاد بن ابیه را بکشد. زیاد فرماندار فارس بود. علی بن ابی طالب او را بدان پهنه فرستاده بود. چون بسر به بصره رسید، بر تخت سخنوری آن برآمد و سخن راند و علی را دشنام داد و سپس گفت: هر مردی را که گمان می برد من راستگو یا دروغگو هستم، به خدا سوگند می دهم که راست یا دروغ مرا آشکار سازد. ابو بکره گفت: بارخدا یا، تو را جز دروغگو نمی دانیم. گوید:

بسر فرمان داد که او را خفه کنند. ابو لؤلؤة صَبَّی برخاست و خود را بر وی افکند و او را از گزند وارهاوند. ابوبکره صد جریب زمین به اقطاع به وی داد. به ابوبکره گفتند: چرا چنین کردی؟ گفت: ما را به خدا سوگند دهد و آنگاه با وی راست نگوئیم؟

در این میان معاویه برای زیاد بن ابیه نامه نگاشت و گفت: نزد تو اندازه‌هایی از دارایی خداست؛ آنچه را در دست می‌داری، بپرداز. زیاد برای وی نوشت: در نزد من چیزی نمانده است و من آنچه را داشتم، به راهش هزینه کردم و بازمانده را در جایی سپردم که اگر پیشامدی ناگهانی رخ دهد، از آن بهره برگیرم؛ آنچه را افزون آمد به نزد سرور خداگرایان روانه کردم درود و مهر خدا به روان شادش باد. معاویه برای وی نوشت: به نزدیک ما آی تا در کارهای زیر فرمانت بنگریم که اگر میان ما پیمانی استوار شد، بر پایه آن رفتار کنیم و گرنه تو به جایگاه و پناه جای‌خویش بازروی. زیاد از پذیرفتن این خواسته سر برتافت. بسر بن ابی اریطاة فرزندان مهتر زیاد را بازداشت کرد، از آن میان: عبدالرحمان بن زیاد، عبیدالله بن زیاد [کشنده سرور جان‌باختگان رهبر مهتر حسین، بر او درود]، عبَّاد بن زیاد. وی برای زیاد نوشت: یا بی‌چون و چرا به نزد «سرور خدا-گرایان» روی یا پسرانت را بکشم. زیاد برای وی پاسخ نگاشت: از جای خویش هیچ بنجنیم تا خدا میان من و خواجه تو داوری کند؛ و اگر فرزندان مرا بکشی، بازگشت به خداست و پیش روی ما روز-شمار «و ستمکاران به زودی بدانند که با چه بازگشت‌گاهی روی باز آورند» (شعراء/۲۶/۲۲۷). بسر بر آن شد که ایشان را بکشد. ابو-بکره به نزد وی آمد و گفت: پسران برادرم را بی‌گناه گرفته‌ای؛ حسن با معاویه آشتی کرده است. بر این پایه که یاران علی در هر جا هرچه کرده‌اند و برده‌اند، از گزند آسوده باشند؛ تو را نه بر پدر ایشان راهی است نه بر خود ایشان. ابوبکره روزی چند را برای وی سرآمد ساخت تا از معاویه نامه بیاورد. ابوبکره به سوی معاویه که در کوفه بود، سوار شد و چون به نزد وی آمد، گفت: ای معاویه، مردم پیمان خود را بر پایه کشتن کودکان به تو نداده‌اند! معاویه پرسید: ای ابو-

بکره، این داستان چون است؟ گفت: بسر می‌خواهد پسران بسراردم زیاد را سر ببرد. معاویه نامه نگاشت و فرمان داد که ایشان را آزاد کنند. ابوبکره در روز نویدگاه به بصره رسید و دید که بسر پسران زیاد را به هنگام برآمدن خورشید بیسرون آورده است تا به گاه فرو شد آفتاب ایشان را سر ببرد. مردم گرد آمده بودند و آمدن ابوبکره را می‌بیوسیدند که ناگاه دیدند بر يك سمنند یا «برذون» [اسپ تاتاری] از دوردست‌ها پدیدار شده است و ستور خود را همی رنجانند و خسته کند تا زودتر فرارسد. ابوبکره از باره پیاده شد و جامه برافشاند و گفت: «خدا بزرگ‌ترین است» و مردم به همین سخن آواز برآوردند. او شتابان همی دوید و پیش از کشته شدن ایشان، بسر بن ابی‌ارطاة را دریافت و نامه معاویه را به او داد که ایشان را آزاد کرد.

معاویه پس از کشته شدن علی برای زیاد نامه نوشته او را بیم داده بود. زیاد در میان مردم به سخنرانی برخاست و گفت: در شگفتم از پسرک آن زن جگرخوار و پناه‌گاه دورویان بدکسار و سرکرده گروهان سگ‌سار که نامه نوشته است و مرا بیم همی دهد گرچه میان من و او دو پسران عموی پیامبر خدا (ابن عباس و حسن بن علی) با هفتاد هزار مرد جنگی شمشیر به دوش هستند! به خدا سوگند که اگر بتواند خود را به من رساند، مرا استوارترین شمشیرزنان جهان یابد. چون حسن با معاویه آشتی کرد و معاویه به کوفه آمد، زیاد در دژی که بدان «دژ زیاد» می‌گفتند، پناه گرفت.

آنکه می‌پندارد در این نامه، خواسته زیاد عبدالله بن عباس بوده است، پنداری نادرست و خام در سر می‌پروراند زیرا ابن عباس در زندگی علی از وی جدا گشت.

برخی گویند: معاویه این نامه را در زندگی علی برای زیاد این ابیه نوشت و زیاد این سخنرانی را در آن هنگام برگزار کرد و از گفته خویش علی را [به سان پسر عموی پیامبر] در دل می‌داشت. زیاد برای علی نامه نگاشت و گزارش نامه معاویه به وی داد و علی آن پاسخ بلند آوازه را به وی داد. آن را در داستان پیوندانیدن زیاد از سوی معاویه بازخواهیم رانند.

[واژه تازه پدید]

همه آنچه در این داستان است، واژه «بُسر» است به‌ضم بای تک نقطه‌ای و سین بی نقطه ساکن.

فرمانداری ابن عامر بر بصره برای معاویه

آنگاه معاویه بر آن شد که عُبَّه بن ابی سفیان را بر بصره گمارد. ابن عامر با وی به سخن پرداخت و گفت: مرا در بصره سپرده‌ها و دارایی‌هاست. اگر مرا بر بصره نگماری، آنها از دستم بشوند. معاویه او را بر بصره گمارد. او در پایان سال چهل و یکم / ۶۶۱ م به این شارسان درآمد. خراسان و سیستان را نیز پیوست فرمانروا^۱ او ساخت. او حبیب بن شهاب را سرکرده پاسبانان خود ساخت و عمیره بن یثرب برادر عمرو را به سرپرستی دستگاه دادگستری برآورد. در گزارش جنگ شتر گفته شد که عمیره در این پیکار کشته شد. برخی گویند: کشته همین عمرو بود. و خدای پاکت داناتر است که درست کدام است.

فرمانداری قیس بن هیثم بر خراسان

ابن عامر در این سال قیس بن هیثم سلمی را به فرمانداری خراسان برگماشت. در این زمان مردم بادغیس و هرات و پوشنگک پیمان خود را شکسته بودند. او به سوی بلخ روانه شد و «نوبهار» آن را ویران کرد. کسی که انجام این کار به دست گرفت، عطاء بن سایب وابسته بنی‌لیث بود که او را «خشک» می‌گفتند زیرا نخستین کس از مسلمانان بود که از دروازه خشک به درون شهر هرات شد و بر سه پل از پل‌های بلخ بر یک فرسنگی شهر پل بست که بدان «پل‌های عطاء» می‌گفتند.

آنگاه مردم بلخ‌آشتی را خواستار شدند و پیمان بستند که فرمانبردار باشند و قیس با ایشان آشتی کرد. برخی گویند: همانا ربیع بن زیاد به سال ۵۱ / ۶۷۱ م با ایشان پیمان آشتی بست. یاد آن

۱. فرمانرو: قلمرو.

بنخواهد آمد. آنگاه قیس به نزد ابن عامر شد که او را بزد و به زندان افکند و عبدالله بن خازم را به فرمانداری برگماشت. مردم هرات و بادغیس و پوشنگ پیک‌ها به نزد او روانه کردند و خواهان زینهار و آشتی شدند. وی با ایشان پیمان آشتی بست و اندازه‌ای دارایی به نزد ابن عامر فرستاد

[واژه تازه پدید]

عبدالله بن خازم: با خای نقطه‌دار.

شورش سهم بن غالب

در این سال سهم بن غالب هجیمی با هفتاد مرد بر ابن عامر شورید. یکی از ایشان خطیم باهلی بود که نام درستش یزید بن مالک خوانده می‌شد. او را از آن رو خطیم (بینی شکسته) می‌گفتند که ضربتی بر چهره‌اش خورده بود. اینان در میان دو پل و بصره فرود آمدند. عباده بن فُرض لیشی که از پیکار در راه خدا باز می‌گشت، با پسرش و پسر برادرش بر ایشان گذر کرد. خارجیان پرسیدند: کیانید؟ گفتند: مردمی مسلمانیم. خارجیان گفتند: دروغ می‌گویید. عباده گفت: پناه بر خدا! آنچه را پیامبر خدا (ص) از ما پذیرفت، بپذیرید. من او را دروغزن خواندم و با او نبرد کردم و سپس به نزد وی شدم و اسلام آوردم و او از من پذیرفت. خارجیان گفتند: خداشناس و ناباورید. وی را با پسرش و پسر برادرش کشتند. ابن عامر به خویشتن خویش به پیکار ایشان بیرون شد و با ایشان جنگید و شماری از ایشان را کشت و بازماندگان که خطیم و سهم در میان ایشان بودند، به جنگلی پناهندند. ابن عامر زینهار به ایشان پیشنهاد کرد که پذیرفتند. او ایشان را زینهار داد و اینان بازگشتند. معاویه برای وی نامه نوشت و فرمان کشتن ایشان را داد. ابن عامر برای او نوشت: من اینان را به زیر زینهار تو درآوردم.

چون به سال چهل و پنج/۶۶۵ م زیاد بن ابیه فرماندار بصره شد، سهم و خطیم گریختند و به اهواز بیرون شدند. گروهی گرد سهم

را گرفتند و او با ایشان رو به سوی بصره نهاد و برخی از مردمان را گرفت. ایشان گفتند: یهودیانیم. او ایشان را آزاد ساخت [اگر می گفتند: مسلمانیم، ایشان را سر می برید]. او سعد برده قدامت بن مظلوم را کشت. چون به شهر بصره رسید، یاراننش از گرد او پراگندند و سهم پنهان شد. برخی گویند: ایشان پس از پنهان شدن او پراکنده شدند. وی خواهان زینهار شد و گمان برد آنچه در نزد ابن عامر برایش ارزانی شده است، به نزد زیاد نیز برایش آماده خواهد شد. ابن زیاد او را زینهار نداد و به جست و جوی او برخاست که او را بر وی رهنمون گشتند و زیاد او را گرفت و کشت و در خانه اش بر دار کرد.

برخی گویند: پیوسته پنهان بود تا زیاد مرد و عبیدالله بن زیاد به سال ۶۷۴/۵۴ م او را گرفت و بر دار کرد. برخی گویند: پیش از این بود. مردی از خارجیان سرود:

فَإِنْ تَكُنِ الْأَحْزَابُ بَأْوُوا بِصَلْبِهِ فَلَا يُبْعِدَنَّ اللَّهُ سَمَهُمَ بَيْنَ غَالِبٍ
یعنی: اگر این دسته ها توانستند او را بر دار کنند، مبادا که خدا سهم بن غالب را از سر خویش دور سازد.

اما خطیم، زیاد از عباده درباره کشتن او پرسش کرد که گفت: چیزی نمی دانم. وی را روانه بحرین ساخت و سپس بازگرداند.

یاد چند رویداد

در این سال علی بن عبدالله بن عباس بزاد. برخی گویند: در سال چهلیم / ۶۶۰ م دیده به گیتی گشود و این پیش از کشته شدن علی بود. گفته نخست درست تر است. وی را از روی نام سرور خداگرایان «علی» نامیدند. ابن عباس گفت: او را به نام دوست داشته ترین مردم در دلم نام گذاردم.

در این سال عتبه بن ابی سفیان یا عتبسه بن ابی سفیان با مردم حج گزارد.

هم در این سال عمرو بن عاص پسرخاله خود عقبه بن نافع بن عبد

قیس را به فرمانروایی افریقیه برگماشت و از این رو سرزمین‌های لواته و مزاته فرمانبر او گشتند. مردم این شارسان‌ها نخست فرمانبری نمودند و سپس ناباور شدند. او در همان سال با ایشان جنگید و کشتار کرد و اسیر گرفت و سپس در سال چهل و دو/۶۶۲ م بر غدامس تاخت و کشتار کرد و اسیر گرفت و در سال چهل و سه/۶۶۳ م یکی از شارسان‌های سودان را گشود. نیز وَدَّان را گشود که همان برقه است. همه سرزمین‌های بربریان را نیز بگشود. او بود که به سال پنجاه/۶۷۰ م شهر قیروان را پایه‌گذاری کرد. به خواست خدای بزرگ یاد آن بخواهد آمد.

نیز در این سال سخنسرا لَبید بن رَبِیعَه درگذشت. برخی گویند: روزی درگذشت که معاویه به کوفه درآمد و در این هنگام درازای زندگی‌اش يك صد و پنجاه و هفت سال بود. برخی گویند: در خلیفگی عثمان مرد. او را دیداری با پیامبر بسود. از روزی که اسلام آورد، سخن سرودن را به‌کناری هشت.

رویدادهای سال چهل و دوم هجری (۶۶۲ میلادی)

در این سال مسلمانان بر «لان» یورش بردند و روم را نیز آماج تازش خود ساختند. رومیان را به سخت‌ترین گونه شکست دادند و انبوهی از بطریقان ایشان را کشتار کردند.

به‌گفته برخی، در این سال حجاج بن یوسف از مادر بزاد. هم در این سال معاویه مروان بن حکم را به‌فرمانداری مدینه برگماشت و خالد بن عاص بن هشام را فرمانروایی مکه بخشید. مروان از عبدالله بن حارث بن نوفل خواست که سرپرست دستگاه دادگستری او باشد.

بر کوفه مُغیرة بن شُعْبَة و بر دادگستری آن شُرَیح و بر خراسان قیس بن هِثَم بودند. این یکی را ابن عامر به‌گاه برآورد. برخی گویند: چون کارها بر معاویه آرام گرفتند، خودش قیس را بر خراسان گماشت و چون ابن عامر فرماندار بصره شد، قیس را بر جای خود بداشت.

جنبش خارجیان

در این سال خارجیان سر به شورش برداشتند. اینسان گریختگان جنگ نهروان و زخمیان آن بودند که بهبود یافتند و علی از ایشان درگذشت. انگیزه جنبش ایشان این بود که حَیَّان بن ظَبَّیَّان سُلَمی مردی خارجی بود که نیمه جان از آوردگاه نهروان بیرون برده شد. چون بهبود یافت، با مردان جنگی همراه خود به ری شد. اینان در آنجا

ماندند تا تزارش کشته شدن علی به ایشان رسید. ده و اندی تن بودند که یکی شان سالم بن ربیعۀ عَبَسَى بود. حیان ایشان را از کشته شدن علی آگاه کرد و سالم گفت: خشک مبادا دستی که شمشیر بر تارک و ی نواخت. خدا را بر کشته شدن او سپاس گفتند؛ خدا از وی خوشنود باد؛ خدا از ایشان خرسند مباد. دیرتر سالم از کیش خارجیان بازگشت و درست شد. حیان ایشان را به شورش و نبرد با دارندگان قبله خواند و ایشان رو به کوفه آوردند و در آن ماندند تا معاویه بدین شهر درآمد و مُغِیرَةُ بن شعبه را بر کوفه گمارد. معاویه خواهان آسودگی و آرامش بود و رفتاری نرم و خوش با مردم در پیش گرفت. کس به نزد وی می آمد و می گفت: بهمان از «پیروان» علی است و بهمان بر کیش خارجیان می زید. معاویه می گفت: خدا چنین فرموده است که مردم در باور و اندیشه با همدگر ناسازگار و گوناگون باشند؛ خدا خود میان ایشان داوری خواهد کرد. مردم از او آسایش یافتند.

خارجیان با همدگر دیدار می کردند و جایگاه برادران شان در نهروان را فرایاد می آوردند. اینان بر سه کس همداستان شدند: مُسْتَوِرِد بن علفه تیمی از تَیْمُ الرَّبَّاب، مُعَاذ بن جَوین طایی (پسر عموی زید بن حُصَین که در جنگ نهروان کشته شد) و حیان بن ظبیان سلمی. اینان به چهارصد کس برآمدند و به کنکاش در نشستند که چه کسی را به رهبری خود برگزینند. همگی فرماندهی را از خود وازدند. سپس همداستان شدند و مستورد را به رهبری برگزیدند و با او پیمان بستند. این در جمادی الثانی / سپتامبر - اکتبر ۶۶۲ م بود. آماده جنبش گشتند و نویدگاه برگزیدند. شورش ایشان در یکم شعبان سال چهل و سه / ۸ نوامبر ۶۶۲ م بود.

[واژه تازه پدید]

عَلْفَه: به ضم عین بی نقطه و تشدید لام کسره دار و فتح فاء^۱.

۲. عَلْفَه را در همجا به فتح لام یادداشت کرده اند.

فرارسیدن زیاد به نزد معاویه

در این سال زیاد بن ابیه از فارس به نزد معاویه آمد. انگیزه این کار چنان بود که زیاد دارایی خود را نزد عبدالرحمن بن ابی بکره سپرده بود و عبدالرحمان سرپرستی دارایی او را در بصره به دست می‌داشت. معاویه از این کار آگاه شد. مغیره بن شعبه را روانه ساخت تا چگونگی و اندازه آن را بازنگرد. او عبدالرحمان را گرفت و گفت: اگر پدرت به راستای من بدی کرده است، عموی تو یعنی زیاد، نیکویی کرده است. وی برای معاویه نوشت: من در دست عبدالرحمان چندان چیزی نیافتم که گرفتن آن برای من روا باشد. معاویه برای وی نوشت: عبدالرحمان را شکنجه کن. مغیره بر آن شد که بهانه را در این زمینه از میان بردارد [بی‌آنکه عبدالرحمان را شکنجه کرده باشد]. گزارش این کار به معاویه رسید. مغیره به عبدالرحمان گفت: آنچه را به دست می‌داری، نگهداری کن. پارچه‌ای ابریشمین بر چهره وی انداخت و آن را با آب آغشته کرد و عبدالرحمان از هوش برفت. سه بار چنین کرد و برای معاویه نامه نوشت که: من او را شکنجه کردم ولی در نزد وی چیزی نیافتم. او گرامی بودن زیاد بن ابیه در نزد خود را پاس داشت. آنگاه چنان شد که مغیره بر معاویه درآمد؛ چون معاویه او را دید، سرود:

إِنَّمَا مَوْضِعُ سِرِّ الْمَرْءِ إِنْ
بَاحَ بِالسِّرِّ أَخُوهُ الْمُنْتَصِحُ
فَإِذَا بُحَّتْ بِسِرِّ قَالِي
نَاصِحٌ يَسْتُرُهُ أَوْ لَا تَبُحُّ

یعنی: جای سپردن راز مرد، اگر بخواهد آن را آشکار سازد، برادر نیک خواه اوست. اگر خواستی رازی را آشکار سازی، با نیک‌خواهی بگویی که آن را پوشیده بدارد و گرنه زبان بدان مگشای.

مغیره گفت: ای سرور خداگرایان، اگر راز خود را به من سپاری به نیک‌خواهی مهربان سپرده باشی؛ آن چیست و چه گونه است؟ معاویه به وی گفت: دوش زیاد بن ابیه را به یاد آوردم و استواری او را در فارس از دیده گذراندم و از این رو مژه برهم نزد. مغیره گفت: زیاد را در آنجا چه ارزشی است؟ معاویه گفت: باهوش‌ترین مرد

تازیان است و دارایی‌های فارس به دست اوست؛ کارها را سامان می‌دهد و چاره‌گری‌ها می‌کند. از این هراس دارم که با مردی از این خاندان [خاندان علی] پیمان بنده و ناگاه ببینم که آتش جنگ را به زیان من فروزان‌تر از پیش روشن کرده است. مغیره گفت: ای سرور خدا-گرایان، آیا به من دستوری می‌دهی که به نزد وی روم؟ گفت: آری، به نزد وی برو و با او به نرمی و مهربانی رفتار کن و سخن بگویی.

مغیره به نزد زیاد آمد و به وی گفت: هنگامی که معاویه مرا به نزد تو فرستاد، هراس او را از جای برکنده بود. تو نیک می‌دانی که جز حسن بن علی کسی نبود که به سوی این کار دست یازد و او هم با معاویه بیعت کرده است. پیش از آنکه همه کارها استوار و پایدار شود، برای خود چاره‌ای بیندیش مبادا هنگامی فرارسد که از تو بی‌نیاز گردد. زیاد گفت: رای درست با من بگویی و آهنگ دورترین آماج بکن زیرا رایزن، امین آن کس است که از وی راهنمایی می‌جوید. مغیره گفت: من بر آنم که رشته خود را با رشته وی پیوند زنی و رو به دربار وی آوری تا خدا فرمان خویش روان گرداند. پس از بازگشت مغیره، معاویه برای زیاد نامه نوشت و او را زینهار داد. زیاد از فارس به آهنگ دربار معاویه بیرون آمد و منجّاب بن راشد صَبَبی و حارثه بن بَدْرِ عُدّانی با وی بودند.

عبدالله بن عامر، عبدالله بن خازم را با گروهی به فارس گسیل کرد و گفت: شاید در راه خود زیاد را ببینی و او را بازداشت کنی. ابن خازم روان شد و زیاد را در ارجان دیدار کسرد و لگام اسب وی بگرفت و گفت: ای زیاد، فرود آی. منجّاب به وی گفت: گور خود را گم کن ای پسر زن سیاه روی و گرنه دستت را به لگام اسب می‌بندم. در میان ایشان کشاکشی بود. زیاد گفت: معاویه برایم نامه نوشته است و مرا زینهار داده است. ابن خازم او را رها ساخت و زیاد به نزد معاویه آمد. معاویه از وی درباره دارایی‌های فارس پرسید. زیاد به وی گزارش داد که چه اندازه را برای علی فرستاده است، چه اندازه را به راه‌های بایسته هزینه کرده است و چه اندازه در نزد وی است که سپرده مسلمانان است. معاویه او را درباره آنچه هزینه کرده است

و آنچه در نزد وی به جای مانده است، راست گو شمرد و آن را از وی ستاند.

برخی گویند: چون زیاد به معاویه گفت که اندازه‌ای از دارایی مانده است و من آن را در جایی استوار سپرده‌ام، معاویه درنگ‌ورزید و آن سخنان را در دهان خود همی چرخاند. زیاد برای مردمی که دارایی‌ها را در نزد ایشان سپرده بود، نامه نوشت و به ایشان گفت: شما می‌دانید که چه مایه سپرده در نزد شما دارم؛ نبشته خدا را پیش روی آورید که می‌گوید: ما سپرده را به آسمان‌ها و زمین و کوه‌ها پیشنهاد کردیم که برداشتن آن را نپذیرفتند و از آن در هراس افتادند؛ انسان آن را برداشت که همانا او ستمکار و نادان است (احزاب/۳۳/۷۲). از این رو از شما می‌خواهم که آنچه را در نزد شماست، نیک نگه دارید. او آن اندازه دارایی را که در نزد معاویه بدان خستو شده بود، نامزد کرد و به فرستاده خود گفت که با پاره‌ای کسان که برای معاویه گزارش‌گری می‌کنند، برخورد و گفت‌وگو کند. فرستاده‌اش چنان کرد و گزارش پراکنده گشت. چون معاویه از نامه‌های زیاد آگاه شد، به وی گفت: همی ترسم که در کارم نیرنگ زده باشی؛ بر هرچه می‌خواهی، با من آستی کن. او بر چیزی با وی پیمان آستی بست و آن را به نزد معاویه برد؛ اندازه‌اش هزار هزار [یک میلیون] درم بود. زیاد بن ابیه از معاویه دستوری خواست تا در کوفه ماندگار گردد و معاویه به وی دستوری داد. مغیره وی را بزرگ می‌شمرد و گرامی می‌داشت. معاویه برای مغیره نامه نوشت و به وی فرمان داد که زیاد بن ابیه و حُجْر بن عَدِيّ و سُلَيْمان بن صُرَد و شَبَبِ بن رَبِيعی و ابن کَوّابن حَمِيق را وادار به آمدن به نماز جماعت کند. از این رو اینان فراز می‌آمدند و در پشت سر او نماز می‌خواندند. از این رو ایشان را وادار به این کار کرد که اینان از پیروان علی بودند.

یاد چند رویداد

در این سال عَنبَسَة بن ابی سفیان با مردم حج گزارد

هم در این سال حبیب بن مسلمة فهری که فرماندار معاویه بر ارمنستان بود، در اینجا بمرد. او در همه جنگ‌ها به سود معاویه جنگیده بود.

نیز در این سال عثمان بن طلحة بن ابی طلحة عَبدَری که دیداری با پیامبر داشت، جهان را بدرود گفت.

در این سال رُکّانة بن عبد یزید بن هاشم بن عبدالمطلب چشم از جهان فروپوشید. او بود که با پیامبر (ص) کشتی گرفت.

نیز صفوان بن اُمیة بن خلف جُمحی که دیداری با پیامبر داشت، رخت از این سرای بیرون کشید.

در این سال نیز، هانی بن نیار بن عمرو انصاری دایمی بُراء بن عازب، از بدریان، درگذشت. برخی مرگ او را به سال چهل و پنج / ۶۶۵ م نوشته‌اند. او در بیعت عَقَبَة حاضر آمده بود.

[واژه تازه پدید]

نیار: به کسر نون و فتح یای دو نقطه‌ای در زیر که در پایان آن راء است.

رویدادهای سال چهل و سوم هجری (۶۶۳ میلادی)

در این سال بَسْر بن اَبی اَرْطَاة به جنگ روم رفت و زمستان را در سرزمین رومیان گذراند تا (به گمان واقدی) به کنستانتین اوپل رسید. برخی از تاریخ نویسان این را نادرست شمرده گفته اند: بَسْر هرگز در هیچ زمستانی در سرزمین روم به سر نبرد.

در این سال در روز روزه گشایان (جشن روزه گشایان) / ۶ ژانویه ۶۶۴ م عمرو بن عاص در مصر بمرد. او برای عمر چهار سال، برای عثمان چهار سال و دو ماه کم و برای معاویه دو سال و یک ماه کم، بر این کشور فرمان رانده بود.

هم در این سال معاویه عبدالله بن عمرو بن عاص را بر مصر گماشت که نزدیک دو سال بر آن فرمان راند.

نیز در این سال در ماه صفر / مه ۶۶۳ م مُحَمَّد بن مَسْلَمَه در مدینه درگذشت و مروان بن حکم بر او نماز خواند. او هفتاد و هفت سال زیسته بود.

گشته شدن مستورد خارجی

در این سال مُسْتَوْرِد بن عُلْفَه تیمی از مردم تَیْم الرِّبَاب درگذشت. داستان او در گزارش رویدادهای سال ۶۶۲/۴۲ م آورده شده که

خارجیان به جنبش درآمدند و او را سرکرده خود ساختند و سرور خداگرایان خواندند.

چون این سال فرارسید، به مُغَیْرَة بن شعبه گزارش دادند که ایشان در خانه حَیَّان بن ظَبَّیَّان سَلَمی انجمن کرده‌اند و همداستان شده‌اند که در یکم شعبان / ۸ نوامبر ۶۶۳م برشورند. مغیره سرکرده پاسبانان خود قَبِیْصَة بن دَثُون را گسیل کرد که رفت و خانه حیان را با ماندگاران آن در میان گرفت. اینک دید که مُعَاذ بن جُوَین با پیرامون بیست مرد در نزد اویند. زنش که «مادر فرزند» و از شوی خود بیزار بود، برشورید و شمشیرهای ایشان را برگرفت و در زیر بستر نهان کرد. برخاستند که شمشیرهای خود را برگیرند ولی آن را نیافتند و خود را به پاسبانان سپردند. او ایشان را به نزد مغیره برد که نخست از ایشان بازپرسی کرد و چون به چیزی زبان باز نکردند، ایشان را به زندان افکند چه اینکه گفتند: برای خواندن قرآن انجمن کرده بودیم. ایشان همچنان تا یک سال زندانی بودند و همتایان ایشان سرگذشتشان را شنیدند و با هراس و هوشیاری رفتار کردند. خواجه ایشان مستورد خارجی بیرون شد و در حیره فرود آمد و خارجیان رفت و آمد به نزد وی را آغاز کردند. حَجَّار بن أَبَجْر ایشان را دید و اینان از او خواستند که همان شب رازشان را پوشیده بدارد. او به ایشان گفت: راز شما را تا پایان روزگار پوشیده می‌دارم. با این همه ترسیدند که چگونگی کارشان را گزارش کند و به مغیره بن شعبه رساند. از این رو به خانه سَلِیم بن مَحْدُوْج عَبْدی که داماد مستورد خارجی بود، کوچیدند. حجار هیچ‌گونه گزارشی از ایشان با کس نگفت.

گزارش کار ایشان به مغیره رسید و او آگاه گشت که ایشان می‌خواهند در آن روزها سر به شورش بردارند. او در میان مردم به سخنرانی برخاست و خدای را ستود و سپاس آورد و آنگاه گفت: شما نیک می‌دانید که من همواره برای توده ایشان بهبود و بهزیستی را خواستار بوده‌ام و آزار از شما به دور می‌داشته‌ام. هم از آغاز بیم آن را داشتم که این شیوه، آموزشی نابه‌جای برای نابخردان شما باشد و می‌ترسیدم که چاره‌ای جز این در پیش‌روی نبینیم که فرزانه‌پر هیزکار

پارسا را به گناه نابخرد نادان فروگیریم. اینک شما را می‌فرمایم که نابخردان خود را از این کار بیرون کشید پیش از آنکه آزمون و گرفتاری دامن همه‌تان را بگیرد. به‌ما گزارش رسیده است که تنی چند از مردان می‌خواهند در این شارسان به شکاف افکنی و دو رویه بازی و ناسازگاری برخیزند. سوگند به هستی کردگار، اینان در میان هیچ مردمی از مردمان تازی سر برندارند جز اینکه همگی‌شان را نابود گردانم و ایشان را مایه‌ اندرز و تباهی آیندگان‌شان سازم!

معقل بن قیس ریاحی برخاست و گفت: ای فرماندار، ما را از نام و نشان ایشان آگاه ساز. اگر از ما باشند، گسرانی ایشان از روی دوش تو برداریم و اگر نه از ما باشند، فرمانبران را فرمایی که هر قبیله‌ای نابخردانش را به نزد تو آورد. مغیره گفت: کسی را به نام برایم نگفته‌اند. معقل گفت: من بار مردم خودم از دوشت برمی‌دارم؛ باید که هر سرکرده‌ای، مردم خود را برای تو بس کند. مغیره سر کردگان را فراخواند و به ایشان گفت: باید هر یک از شما مردمش را برای من بس کند وگرنه سوگند به خدا از جایگاهی که اکنون می‌شناسید، به در شوم و بدانجا روم که از آن سخت بیزار و گریزانید.

هرکدام از ایشان به نزد مردم خود رفت و به خدا سوگندشان داد که او را بر آنکه می‌خواهد آشوب برانگیزد، رهنمون گردند. *صَعَصَعَة* بن صوحان به نزد مردم عبدالقیس آمد (چه می‌دانست که حیان بن ظبیان در خانه سلیم بن معدوج فرود آمده است). ولی او نمی‌پسندید که از مردمش کسی دستگیر شود زیرا از شامیان به دور و از رای و باور ایشان بیزار بود. نیز نمی‌خواست هیچ خاندانی از مردم خود را برنجاند. پس در میان ایشان به سخنرانی برخاست و گفت: ای مردم، خدا (که او را سپاس باد)، هنگامی که برتری را بخش می‌کرد، شما را بهترین بهره بخشید. شما به آیین خدا که آن را برای خودش برگزید و برای پیامبران و فرشتگانش پسندید، روی آوردید و به فراخوان آن پاسخ گفتند. آنگاه پایدار ماندید تا پیامبر خدا (ص) چشم از این جهان فروپوشید. آنگاه پس از وی، مردم در میان خود به ناسازگاری درافتادند: گروهی پایدار ماندند، گروهی از دین روی برگاشتند،

گروهی جز آنچه در دل داشتند آشکار ساختند و گروهی فرونشستند و آینده را همی بیوسیدند. شما بر آیین خدا استوار ماندید و این بر پایه باور به پروردگار و پیامبری بود؛ با دین زدایان جنگیدید تا آیین بر سر پا ایستاد و خدا ستمکاران را نابود ساخت. خدا پیوسته از این راه نیکی شما را می‌افزود تا مردم در میان خود به ناهمسازی برخاستند. گروهی گفتند: زیبر و طلحه یا عایشه را خواهانیم؛ گروهی گفتند: خواستار مردم باختیریم؛ گروهی گفتند: عبدالله بن وهب را سبی را می‌خواهیم؛ شما گفتید: جز خاندان پیامبرمان را نخواهیم که خدای بزرگ و بزرگوار از رهگذر ایشان ما را گرامی داشت. این همان استوار سازی بود که خدای بزرگ و بزرگوار ارزانی شما داشت و همان کامیابی بود که به شما بخشید. شما پیوسته بر درستی و راستی ماندگار و بر آن پایدار بودید تا خدا به یاری شما یان و کسانی رهنمون یافته مانند شما، پیمان شکنان را در جنگ شتر نابود کرد و از دین رمیدگان را در جنگ نهروان برانداخت (و از شامیان خاموشی گزید زیرا پادشاهی در دست ایشان بود). هیچ کسی نیست که با شما و با خاندان پیامبرتان از این دین باختگان بزهکار دشمن تر باشد. اینان از رهبر ما دوری گزیدند و ریختن خون ما را روا داشتند و به زیان ما بر ما به ناباوری گواهی دادند. هان پرهیزید که ایشان را در خانه‌های تان پناه دهید یا کاری از کارهای ایشان را پوشیده بدارید زیرا برای هیچ تیره‌ای از تیره‌های تازیان روا نباشد که بیش از شما با ایشان دشمنی نماید. به من گزارش رسیده است که برخی از ایشان در گوشه‌ای از این پهنه‌اند. من درباره این کار به کاوش می‌پردازم و اگر بدانم که این گزارش درست است، با ریختن خون ایشان به خدا نزدیکی می‌جویم زیرا ریختن خون‌های ایشان رواست!

نیز گفت: ای مردم عبدالقیس، فرمانروایان ما بیش از هر چیزی از شما و رای و باورتان آگاهند؛ پس راهی به زیان خود برای ایشان

باز نگذارید زیرا ایشان بیش از هر چیزی (و پیش از هر چیزی) به سوی شما و مانندان شما شتابانند. آنگاه فرو نشست. هر تیره‌ای گفت: نفرین خدا بر ایشان باد که از اینان بیزارانیم و ایشان را پناه ندهیم و اگر بدانیم در کجایند، شما را از ایشان آگاه سازیم. تنها سلیم بن معدوچ بود که هیچ نگفت و نگران و اندوهناک بازگشت زیرا نمی‌پسندید که یارانش را از خانه خود بیرون راند که این مایه سرزنش او می‌بود؛ نیز نمی‌خواست که در خانه او دستگیر شوند که نابود گردند و او با ایشان تباه شود.

یاران مستورد فراز آمدند و به او گزارش دادند که مغیره در میان مردم به چه کاری برخاسته است و سرکردگان مردمان به چه کاری برخاسته‌اند. از ابن معدوچ پرسید که صعصعة بن صوحان در میان مردم چه گفته است. او گزارش با وی بازگفت. وی افزود: نخواستم شما را آگاه سازم تا نپندارید که بر من گران آمده‌اید. به وی گفت: خانه خود را بزرگوارانه ارزانی داشتی و به راستی ما نیکویی کردی. ما از خانه تو کوچ کنندگانیم.

گزارش به کسانی از خارجیان رسید که در زندان مغیره بازداشت

شده بودند. مُعَاذُ بْنُ جُوَيْنِ بْنِ حُصَيْنٍ در این باره سرود:

أَلَا أَيُّهَا الشَّارُونَ قَدْ حَانَ لِأَمْرِي	شَرِي نَفْسُهُ لِلَّهِ أَنْ يَتَرَ حَلَا
أَقَمْتُمْ بَدَارِ الْخَاطِئِينَ جَمَالَةً	وَ كُلَّ أَمْرِي يَنْكُمُ يُصَادُ لِيَقْتَلَا
فَشُدُّوا عَلَى الْقَوْمِ الْعُدَاةَ فَإِنَّمَا	إِقَامَتُكُمْ لِلسُّذْبِجِ رَايَا مُضَلَّلَا
أَلَا فاقْصُدُوا يَا قَوْمَ لِلْغَايَةِ الَّتِي	إِذَا ذِكْرَتْ كَانَتْ أَبْرًا وَ أَعْدَلَا
فِيَا لَيْتَنِي فِيكُمْ عَلَى ظَهْرِ سَابِحٍ	شَدِيدِ الْقَصِيرِي وَارِعَا غَيْرَ أَعْزَلَا
وَ يَا لَيْتَنِي فِيكُمْ أَعَادِي عَدُوَّكُمْ	فَيَسْقِينِي كَأْسَ الْمَنِيَّةِ أَوْلَا
يَعُزُّ عَلَيَّ أَنْ تُخَافُوا وَ تُظْهَرُوا	وَ لَمَّا أَجْرَدٌ فِي الْمَحَلِّينِ مُنْضَلَا
وَ لَمَّا يُفَرِّقُ جَمْعَهُمْ كُلُّ مَا جِدَّ	إِذَا قُلْتَ قَدْ وَلِيَّ وَ أَدْبَرَ أَقْبَلَا
مُشْبِعًا يَنْصَلُ السَّيْفِ فِي حَمْسِ الْوَعَى	يَرِي الصَّبْرَ فِي بَعْضِ الْمَوَاطِنِ أَمْثَلَا
وَ عَزَّ عَلَيَّ أَنْ تُصَابُوا وَ تُنْقَصُوا	وَ أَصْبِحَ ذَابِتًا أَسِيرًا مُكَبَّلَا

۲. اگر معنی را درست دریافته باشم، گویا در این بیت «إِنَّمَا» اسم خود (إِقَامَتُكُمْ) را رفع داده است و خبر خود (رأیا) را نصب. «مُضَلَّلَا» صفت است برای «رأیا».

وَلَوْ أَنَّنِي فِيكُمْ وَقَدْ قَصَدُوا لَكُمْ أَتَوْتُ إِذَا بَيْنَ النَّسْرِيَيْنِ قَسَطَلًا
 فَيَارِبًا جَمَعٌ قَدْ فَلَلْتُ وَغَارِقٍ شَهْدُتُ وَ قَرْنٍ قَدْ تَرَكَتُ مُجَدَّلًا
 یعنی: هان ای فروشنندگان، برای کسی که می‌خواهد خود را به
 راه خدا فروشد، هنگام آن رسیده است که از این سرای گذرا کوچ
 کند. شما از نادانی در خانه گناه‌کاران ماندگار شده‌اید و شما را
 یکایک شکار می‌کنند تا سر ببرند. بر گروه دشمنان بتازید زیرا ماندن
 شما برای سر بریده شدن، اندیشه‌ای راه گم کرده را می‌ماند. هان
 ای مردم، آهنگ آماجی کنید که چون یاد آن به میان آید، نیکوکارانه-
 ترین و دادگرایانه‌ترین باشد. کاشکی من بر پشت سمندی تیز تک و
 چالاکت و برگستوان پوشیده سوار می‌شدم که دمی کژ ندارد و از بس
 کبودی به درخشندگی می‌زند. ای کاش من در میان شما می‌بودم و با
 دشمنان تان دشمنی می‌کردم تا نخستین کس می‌شدم که مرا شرنگک
 جانگزای مرگ می‌چشانند. بر من گران است که شما در هراس
 باشید و از همه جا رانده شوید و من هنوز برای کوبیدن دشمنان شما
 پیکان بر نیزه نشانده باشم و آن را به آسمان بر نیفراشته باشم. هنوز
 هر بزرگوارئی سپاه انبوه ایشان را پراکنده نکرده باشد؛ آنکه چون
 گویی پشت کرده است و گریخته است، با شتاب فراز آید و تازش
 آورد. آنکه لبه شمشیر خود را از خون دشمنان سیراب کرده باشد و در
 گرما گرم جنگ و در هر جای آوردگاه، بردباری را شایسته‌تر بشناسد.
 بر من گران است که شما را گزند رسد و شمار شما بکاهد و من
 اندوهناک و گرفتار و به زنجیر بسته بمانم. اگر من در میان شما
 می‌بودم و ایشان آهنگ شما می‌کردند، باد آوردگاه افزون می‌ساختم
 و خاک بر سر و روی بدسگالان می‌انگیختم. چه بسیار سپاه‌یانی را
 که پراکنده کردم؛ در چه جنگ‌ها که مردانگی نمودم و چه بسیار
 هم‌وردی را که چون درختی آغشته به خون، بر خاک سیاه مرگ
 انداختم.

مستورد به نزد یاران خود پیام فرستاد و گفت: از میان این تبار
 بیرون روید و آهنگ «سوراء» کنید. ایشان به گونه پراکنده، از هم
 گسسته، روی بدان سامان آوردند چنان که در آنجا سیصد مرد جنگی

فراهم آمدند. سپس روانه «صَرَات» شدند. مغیره بن شعبه گزارش ایشان بشنید و سران مردم را فراخواند و با ایشان به کنکاش در نشست که چه کسی را به نبرد ایشان گسیل دارد. عدی بن حاتم به وی گفت: همه ما با ایشان دشمن، از باورهایشان بیزار و در فرمانبری از تو سر سپاریم. هرکدام را بخواهی، به جنگ ایشان بیرون شود. معقل بن قیس به ایشان گفت: هیچ‌یک از این کسان را که در پیرامون تواند، نبینی جز اینکه فرماندار و شنوای تو باشد و از ایشان برکنار و نابودی ایشان را دوستار باشد. من بر آنم که از من کسی با ایشان دشمن تر نیابی؛ مرا به پیکار ایشان گسیل کن زیرا من به دستوری خدای بزرگ، آسیب ایشان از تو برانم. مغیره گفت: بیرون شو به نام خدا! وی سه هزار جنگاور بسیجید و همراه معقل کرد. مغیره به سرکرده پاسداران خود گفت: پیروان علی را همراه معقل کن زیرا او خود از یاران علی بوده است. چون در کنار هم به کار برخیزند، با یکدیگر خو گیرند. ایشان بیش از همه خواهان خون این ایشان پیکار آموزه‌اند. صعصعه بن صوحان نیز گفتاری مانند سخن معقل گفت: مغیره به وی گفت: بنشین که تو سخنوری بیش نیستی. این سخن به سختی خشم صعصعه را برانگیخت.

از این رو چنین سخنی به صعصعه گفت که برای وی گزارش آوردند که او عثمان را دلاورانه می‌نکوهد و علی را بسیار یاد می‌کند و او را بر همگان برتری می‌بخشد. مغیره پیش‌تر او را فراخوانده به وی گفته بود: مبادا بشنوم که عثمان را می‌نکوهی و علی را برتری می‌بخشی زیرا این را من بهتر از تو می‌دانم ولی این دستگاه فرمانرانی هنگامی پدیدار شد که ما بدی‌های آن را برای مردمان می‌گفتیم. اکنون بسیاری از آنچه را به ما فرمان می‌دهند، فرومی‌گذاریم و چیزی را بر زبان می‌آوریم که از آن گزیری نیست تا گزند این کسان را از خویشتن دور سازیم. اگر تو می‌خواهی برتری علی را یاد کنی، زنهار که میان خود با یارانت به گونه‌ای نهانی در خانه‌های تان باشد. اما آشکارا در مزگت، هرگز خلیفه نتواند آن را برتافت. صعصعه به‌وی

می‌گفت: آری، چنین کنم. آنگاه به وی گزارش می‌رسید که آن کار را کرده است و علی را بر همهٔ جهانیان برتری بخشیده. از این‌رو، مغیره کینهٔ او را به‌دل گرفت و این پاسخ‌گزنده را به او داد. صعصعه به وی گفت: آیا من سخنوری بیش نباشم؟ به خدا که من سخنور نستوه و فرمانفرما باشم. هان، به خدا اگر مرا در جنگ شتر می‌دیدى که نیزه‌ها چگونه درهم فشرده می‌شدند، پیکرها چاکت می‌شدند و سرها بر خاکت می‌افتادند، بی‌کمان خستو می‌شدی که من شیرى پیل شکارم. مغیره گفت: بس کن به جان خودم سوگند، زبانی سخت زیبا-گوی به تو ارزانی داشته‌اند.

معقل با سه هزار مرد جنگی از گزیدگان پیروان علی بیرون آمد و آهنگ سوراخ کرد و یارانش بدو پیوستند.

اما خارجیان، به سوی بهر سیر (بهر شیر، نهر شیر) رهسپار گشتند و خواستند گذر کنند و خود را به شهر کهنه برسانند که خانه‌های خسروان در آنجا بود. سماک بن عبید اُردی عبسی که فرماندار آنجا بود، راه را بر ایشان بست. مستورد برای وی نامه نگاشت و او را به آشکار کردن بیزاری از عثمان و علی خواند و فرمود که از وی و یارانش پیروی کند. سماک بن عبید گفت: اگر چنین کنم، بدا پیرمردی که من باشم! او پاسخ را به مستورد بازگرداند و او را به پیروی از تودهٔ مردم خواند. به وی نوید بخشید که برایش زینهار خواهد گرفت. مستورد خارجی پذیرفت و سه روز در مداین ماند. آنگاه به وی گزارش رسید که معقل بن قیس به سوی ایشان روانه گشته است. مستورد ایشان را گرد آورد و گفت: مغیره، معقل بن قیس را به نبرد شما گسیل کرده است که از دست سبئیان دروغ‌گوی دروغ‌پرداز است. رای خود با من بگویید. برخی گفتند: ما برای خوشنودی خداوند و پیکار در راه او بیرون آمده‌ایم. به‌کجا رویم؟ بلکه می‌مانیم تا خدا میان ما داوری کند. برخی دیگر گفتند: از ایشان کناره می‌گیریم و با خواندن خدا بر ایشان و خواندن مردم به سوی خود، بر ایشان حجت می‌آوریم. مستورد به ایشان گفت: من درست نمی‌دانم که بمانیم و ایشان هنگامی به ما رسند که آسوده

باشند. من بر آنم که پیشاپیش ایشان راه پیماییم و ایشان در جست و جوی ما بیرون آیند و پاره پاره گردند و پراکنده شوند و ما در چنین حالی با ایشان دیدار کنیم و پذیرای شان شویم.

ایشان روانه گشتند و بر جرّجراّیا گذشتند و به سرزمین جُوخی شدند و سپس به مَدّار فرارفتند و در آنجا ماندگار شدند.

این عامر که در بصره بود، گزارش ایشان بشنید و پرسید که مغیره با ایشان چه کرده است. به او گزارش دادند که چه رفته است. او شریک بن اعور حارثی را که از پیروان علی بود، فراخواند و به وی گفت: به پیکار این دین زدایان بیرون شو. او چنان کرد و سه هزار مرد جنگجوی سوارکار از پیروان علی برگزید و رهسپار مَدّار شد. پیشینه ایشان از ربیعه بودند.

اما معقل بن قیس روانه مداین شد تا بدان رسید و شنید که خارجیان از آنجا کوچیده اند. این کار بر مردم گران و دشوار آمد. معقل به ایشان گفت: اینان از آن رو رهسپار شده اند که شما در پی ایشان روانه شوید و پاره پاره گردید و پراکنده شوید و هنگامی به ایشان رسید که خسته شده باشید. به شما گزند و آسیبی نرسد جز اینکه به ایشان همان رسد. معقل در پی ایشان روان شد و ابورَوّاع شاکری را با سیصد سوار پیشاپیش روانه کرد. ابورَوّاع رفت تا در مَدّار به ایشان رسید. با یاران خود به رایزنی پرداخت که پیش از آمدن معقل با ایشان کارزار کند یا نکند. برخی گفتند: پیکار می-کنیم؛ و برخی گفتند: نمی-کنیم. ابورَوّاع گفت: معقل به من فرموده است که با ایشان کارزار نکنم. به وی گفتند: بهتر این است که به مستورد خارجی نزدیک باشی تا معقل فرارسد. این هنگام شام بود. دو سوی رزمنده شب را به پگاه رساندند و همدگر را همی پاییدند. چون روز بالا آمد، خارجیان که سیصد مرد جنگی بودند، به سوی ایشان بیرون آمدند و بر ایشان تاختند. یاران ابورَوّاع لختی شکست یافتند و سپس ابورَوّاع ایشان را آواز داد: بر ایشان تازید بر ایشان تازید! ابورَوّاع با یاران خویش تازش آورد ولی چون به خارجیان رسیدند، شکست خورده بازگشتند اما کسی از ایشان کشته نشد. باز

ابورواغ ایشان را آواز داد: مادران تان به سوگ تان بنشینند! با ما بازگردید تا به این گروه نزدیک باشیم و از ایشان دوری نگزینیم تا رهبران به نزد ما رسد. چه زشت است که به سوی سپاه خود شکست خورده از دشمن و سر به زیر بازگردیم! یکی از یارانش به وی گفت: خدا از راستی و درستی آزرم ندارد. به خدا سوگند که ما را شکست داده اند. ابورواغ گفت: خدا نکند که در میان ما کسان فراوانی مانند تو باشند. ما تا هنگامی که از پهنهٔ پیکار دور نگشته باشیم و بدان پشت نکرده باشیم، شکست نخورده ایم. هر زمان به سوی دشمنان گراییم و نزدیک به ایشان باشیم، بر حالتی نیک هستیم. نزدیک به دشمنان برپای ایستید و اگر بر شما تاختند و از پایداری در برابر ایشان درماندید، اندکی واپس نشینید و باز چون بر شما تازند و از کارزار با ایشان درمانید، واپس نشینید و به پادگانی روی آورید و چون از پیگرد شما بازگردند، بر ایشان تازید و نزدیک به ایشان باشید زیرا اندکی دیگر سپاهیان سراسری به شما پیوندند.

بر همین پایه، ایشان چنین رفتاری در پیش گرفتند که هر بار خارجیان بر ایشان می تاختند، از برابر ایشان واپس می نشستند و چون خارجیان باز می گشتند، ابورواغ و یارانش سر در پی ایشان می گذاشتند. چنین کردند تا هنگام نیمروز فرار کنید. هر دو سوی رزمنده فرود آمدند و به نماز در ایستادند. آنگاه نماز دگر به جای آوردند. از آن سوی، روستاییان و رهگذران به معقل گزارش داده بودند که خارجیان را با یاران وی نبرد افتاده است. گفته بودند که خارجیان یاران او را از برابر خود می رانند و چون باز پس می گردند، یاران وی سر در دنبال ایشان می گذارند. معقل گفت: اگر برداشت من از ابورواغ درست باشد، او هرگز شکست خورده به نزد شما بازنگردد. آنگاه با هفتصد مرد جنگی از گردان و زورمندان به پیش تاخت و محرز بن شهاب تمیمی را بر مردم کم توان گماشت. چون از فراز بر سر ابورواغ برآمدند، او به یاران خود گفت: اینک این گرد و خاک نیروهای کمکی! بیایید به سوی دشمنان خود شتاییم تا یاران مان را این گمان در دل نیفتد که از اینان دوری گزیده ایم و ترسیده ایم. ابو-

رواغ و نیروهایش به پیش تاختند تا در برابر خارجیان جای گرفتند و معقل و همراهانش به ایشان پیوستند. چون هنگام فروشدن خورشید فرارسید، مستورد خارجی با یاران خود و ابوزواغ با دوستان خویش به نماز در ایستادند و معقل نیز با برادران خود نماز گزارد. ابوزواغ به معقل گفت: اینان را تازش‌هایی هراسناک است. تو خود را به خویشتن خویش در این کارزار میفکن بلکه در پشت سر مردمان بمان تا پشتوانه‌ای برای ایشان باشی. معقل گفت: رایب نیکو فراز آوردی. در همان هنگام که این دو گفت‌وگو می‌کردند، خارجیان تاختن آوردند و بیشینه یاران معقل شکست خوردند و گریختند ولی او خود استوار بر جای بماند. معقل از اسب خود پیاده شد و ابوزواغ و پیرامون دوستان مرد جنگی او را همراهی کردند. چون مستورد ایشان را فراگرفت، با نیزه‌ها و شمشیرها به رویارویی او پرداختند. سپاهیان معقل اندکی واپس گریختند. سپس مسکین بن عامر که مردی دلاور بود، ایشان را آواز داد: به کجا می‌گریزید با اینکه می‌بینید سرکرده شما از اسب فرود آمده است و مردانه می‌جنگد! شرم ندارید؟ او بازگشت و سوارانی بسیار با او بازگشتند و معقل بن قیس با همراهان خود خارجیان را فرومی‌کوفت. چندان پیکار کرد که ایشان را به خانه‌هایشان واپس راند. چندان درنگ نکردند که مخرز بن شهاب و یارانش فرار شدند. معقل همی بر بال راست و چپ تاختن آورد و به یاران خود همی گفت: از جای خویش نجنبید تا بامداد فرارسد و ما همگروه بر ایشان تازیم.

در این زمان مردمان رو در روی همدگر ایستادند. همان سان که ایستاده بودند، گزارش‌گری از خارجیان به نزد ایشان آمد و ایشان را آگاه ساخت که شریک بن اعور با سه هزار مرد جنگی آهنگ ایشان کرده است. مستورد به یاران خویش گفت: مرا رای بر این نیست که در برابر این همه جنگاوران پایداری کنیم. چنین می‌بینم که به همان جا شویم که از آنجا آمده‌ایم زیرا بصریان ما را تا سرزمین کوفه دنبال نخواهند کرد و از این‌رو جنگیدن با کوفیان برایمان آسان خواهد بود. آنگاه به ایشان گفت که فرود آیند تا اسبان‌شان لختی برآسایند.

چنین کردند و سپس به درون روستا رفتند و برای خود راهنما برگرفتند تا ایشان را به راهی که از آن فراز آمده بودند، رهنمون گشت و خارجیان راه بازگشت را در پیش گرفتند.

اما معقل، چون سیاهی ایشان را ندید، کس در پی ایشان فرستاد تا برایش گزارش آوردند که خارجیان چه کرده‌اند. او گزارش آورد که یاران مستورد از آنجا کوچ کرده‌اند. معقل ترسید که ترفندی در میان باشد؛ از این بیم داشت که بر او شبیخون زنند. از این‌رو، خود و یارانش دوراندیشی پیشه کردند و تا بامداد به پاسداری در ایستادند. چون پگاه فرارسید، کس به نزد ایشان آمد و گزارش داد که مستورد خارجی و همراهانش از آنجا دور شده‌اند. شریک بن اعور با همراهانش فرارسیدند. او ساعتی با معقل به گفت‌وگو پرداخت و گزارش با وی بازگفت. شریک یاران خود را به همراهی با معقل خواند که نپذیرفتند و او از ناسازگاری یارانش، به نزد معقل پوزش خواست. او دوست معقل بود و پیروی از علی میان این دو پیوندی استوار می‌داشت. معقل ابورواغ را به پیروی از خود و همراهی با خویش فراخواند. ابورواغ به وی گفت: به شمار آنان که با منند، بر نیروی من بیفزای تا به هنگام دیدار با خارجیان توانا تر باشم. معقل ششصد سوار همراه او کرد. سپاهیان ابورواغ روانه شدند و شتاب ورزیدند تا خارجیان را در جرجرایا دریافتند و دیدند که در آنجا فرود آمده‌اند. ابورواغ به هنگام برآمدن خورشید ایشان را فرود آورد. چون خارجیان ایشان را دیدند، گفتند: پیکار با اینان آسان‌تر از پیکار با کسانی است که پس از ایشان فراخواند رسید. مستورد خارجی و همراهانش بر ابورواغ تاختند و زورمندانه فشار آوردند. یاران ابورواغ شکست یافتند و گریختند و او با صد سوار ماند و جنگ با ایشان را به درازا کشاند. همی سرود:

إِنَّ الْفَتَى كُلَّ الْفَتَى مَنْ لَمْ يَهْلُ إِذَا الْجَبَانُ حَادَ عَنْ وَقْعِ الْأَسْلِ
قَدْ عَلِمَتْ آتَى إِذَا الْبَأْسُ نَزَلَ أَرْوَعُ يَوْمَ الْهَيْجِ مِقْدَامٌ بَطْلٌ

یعنی: جوانمرد راست و درست آن کس است که هیچ هراسی به دل راه ندهد؛ و این به هنگامی است که جنگاور بزدل از بیم کوفته

شدن با نیزه، روی از آوردگاه برگرداند و به دنبال گریزد. یار من به خوبی می‌داند که چون هراس جنگت فرود آید، پهلوانی دشمن‌شکار باشم که هیچ نترسم و همی به پیش تازم.

آنگاه یارانش از هر کران فرارسیدند و جنگی راستین را آغاز نهادند تا خارجیان را واپس رانندند. چون مستورد خارجی چنین دید، دانست که اگر معقل و یارانش فرارسند، خارجیان همگی نابود شوند. وی و یارانش روانه گشتند و از دجله گذشتند و در سرزمین بهر سیر درنگ ورزیدند. ابورواغ به پیگرد ایشان پرداخت تا ایشان را در سابط فرود آورد. چون چنین کرد، مستورد خارجی به یاران خود گفت: اینان گردان گردن‌کش سپاه معقل و سواران جان‌شکار اویند. اگر می‌دانستم که یک ساعت زودتر از او فراخواهم رسید، بر او پیشی می‌گرفتم و با وی نرد نبرد می‌باختم. سپس فرمود که درباره معقل پرس و جو کنند. از رهگذران پرسیدند و اینان گزارش دادند که معقل و یارانش در دیلمایا در سه فرسنگی، فرود آمده‌اند. چون مستورد از این کار آگاه شد، خود و یارانش سوار شدند و رفتند تا به پل سابط رسیدند. این همان پل رود شاه بود. او در سوی کوفه بود و ابورواغ در سوی مداین. مستورد از پل گذشت. چون ابورواغ دید که ایشان سوار شدند، یاران خود را بسیجید و فرارفت و در جایی در بیابان میان مداین و سابط ماندگار شد تا کارزار در آنجا باشد. در همانجا ماند و ایشان را همی بیوسید. چون مستورد از پل گذشت و آن را برید، به دیلمایا به سوی معقل شد تا بر او شبیخون زند. به وی رسید و در این هنگام یاران معقل پراکنده بودند و او می‌خواست کوچ کند و برخی از یارانش پیش از او روانه شده بودند. چون معقل ایشان را دید، پرچم خود را برافراشت و آواز داد: ای پندگان خدا، به زمین چسبید! پیرامون دویست‌مرد جنگی به همراهی او فرود آمدند. خارجیان بر ایشان تاختند و ایشان زانو بر زمین زده به پیشواز خارجیان شتافتند. معقل و یارانش نتوانستند بر خارجیان چیره شوند. از این رو آنان را رها کردند و رو به سوی اسبان خود آوردند ولی آنان راه را بر اینان بستند و لگام‌های اسبان‌شان را بریدند که به هر سوی

پراکنده شدند. آنگاه بر یاران پراکنده معقل تازش آوردند و میان ایشان جدایی افکندند و سپس به سوی معقل و یارانش روی آوردند که زانو زده بودند. بر ایشان تاختند ولی معقل و یارانش تکان نخوردند. بار دیگر تازش آوردند ولی نتوانستند بر ایشان چیره شوند. مستورد خارجی به یاران خود گفت: نیمی از شما فرود آید و نیمی سوار بر اسبان بمانید. چنان کردند و کار بر معقل و یارانش به سختی دشوار گشت و نزدیک بود که همگی نابود شوند.

در همان هنگام که اینان چنین بودند ابورواغ و همراهانش فرا رسیدند. انگیزه بازگشت او این بود که وی در جایگاه خود ماند و فرارسیدن ایشان را همی بیوسید. چون دیر کردند، کس فرستاد که از ایشان گزارش بیاورد. اینان پل را بریده دیدند و شاد شدند و گمان بردند که خارجیان از ترس ایشان پل را بریده‌اند. به نزد ابورواغ برگشتند و به او گزارش دادند که خارجیان را ندیده‌اند زیرا پل را از بیم ایشان بریده‌اند. ابورواغ گفت: به جان خودم سوگند که این کار را تنها از روی ترسند کرده‌اند و من جز این گمانی ندارم که پیش از شما خود را به معقل بن قیس رسانده‌اند زیرا سواران و جنگاوران دلیر او را با من دیده‌اند و پل را از این‌رو بریده‌اند که شما را به کاری جز پیگرد خود سرگرم سازند. بشتابید، بشتابید و ایشان را دریابید.

آنگاه روستاییان را فرمود که پل را بستند و او از آن گذر کرد و به پیگرد خارجیان پرداخت. در این هنگام نخستین گریختگان به او رسیدند. او فریاد برآورد: زی من آید، زی من آید! به نزد او بازگشتند و گزارش پهنه کارزار با او دادند و گفتند که معقل را چنان پشت سر گذاشته‌اند که مردانه پیکار می‌کند و جز این گمانی نیست که اکنون بر دست خارجیان کشته شده است. او در پوییدن شتاب ورزید و همه گریختگان وی را همراهی کردند. سپاه رسید و پرچم لشکر معقل را افراشته دید و نگریست که مردمان به سختی پیکار می‌کنند. ابورواغ و یارانش بر خارجیان تاختند و ایشان را نه چندان دور، واپس راندند. ابورواغ به معقل رسید و اینک دید که او پیشتاز

است و یاران خود را به جنگ برمی‌شورانند. اینان به سختی بر سپاه خارجیان زدند. مستورد و یارانش از خارجیان، فرود آمدند و معقل و یارانش نیز پیاده شدند و سپس همه روز را به سختی با شمشیر نبرد آزمودند.

سپس مستورد معقل را به هم‌وردی خواند. یارانش او را بازداشتند ولی معقل نپذیرفت و روانه شد. او شمشیر داشت و مستورد نیزه. یاران معقل گفتند: نیزه‌ات برگیر. او به اندرز ایشان گوش نداد و بر مستورد تازش آورد. مستورد چنان بر او کوفت که نیزه از پشتش بیرون آمد. معقل با همان کاری که برایش پیش آمده بود، خود را به مستورد رساند و چنان با شمشیر بر تارکش کوفت که مغزش بر زمین ریخت. مستورد فرود افتاد و مرد و معقل به دنبال وی. معقل گفته بود که اگر من درگذرم، عمرو بن مُحرز بن شهاب تمیمی فرمانده شما باشد. چون کشته شد، عمرو درفش را برگرفت و با مردم بر خارجیان تاخت و به درو کردن خارجیان پرداخت. همه ایشان را کشتار کرد چنان که تنها پنج یا شش تن وارهیدند. ابن کلبی گوید: مستورد از تمیم و از بنی‌ریاح بود. او این سروده

چَریر را گواه آورده است:

وَمِنَّا فَتَى الْفُتَيَانِ وَالْجُودِ مَعْقِلٌ وَمِنَّا الَّذِي لَاقَى بِدِجْلَةَ مَعْقِلًا

یعنی: از ما جوانمرد جوانمردان و سرآمد بخشنندگان معقل است و از ما آن کس است که بر کران دجله با معقل دیدار کرد.

بازگشت عبدالرحمان به استان سیستان

در این سال عبدالله بن عامر، عبدالرحمان بن سَمْرَه را به فرمانداری سیستان برگماشت. به آنجا آمد و سرکرده پاسبانانش عَبَّاد بن حُصَيْن حَبِطِي بود و از مهتران عمرو بن عبیدالله بن مَعْمَر و دیگران با او بودند. او به جنگ شارسان‌هایی می‌شد که مردم آن ناباور شده بودند؛ آنها را می‌گشود. سرانجام به کابل رسید و آن را برای يك ماه در میان گرفت و کُشُكَنْجِيرها (پرتابه‌افکن‌ها) بر آن بست که باروی آن شکستی بزرگ برداشت. عَبَّاد بن حُصَيْن يك شب ماند و با بت-

پرستان [آذرستایان] همی نبرد آزمود و آنان نتوانستند رخنه را ببندند و از این رو فردا بیرون آمدند و به پایداری در برابر مسلمانان درایستادند. مسلمانان ایشان را بشکستند و به زور به درون شهر شدند. سپس به سوی بست شد و آن را هم به زور گشود. به زَران شد که مردمش گریختند و او بر آن چیره گشت. سپس به خُشک شد که مردمش با وی از در آشتی درآمدند. آنگاه به رخج رفت که با او پیکار آزمودند و او آن شارسان را گشود. سپس به زابلستان رفت که همان غزنه و پیرامون‌های آن است. مردمش با او پیکار کردند. ایشان پیمان خود را شکسته بودند. او آن را گشود و به کابل بازگشت و دید که مردم آن پیمان خود را شکسته‌اند.

جنگت سند

عبدالله بن عامر، عبدالله بن سَوَّار عبدی را بر مرز هند گماشت. برخی گویند: معاویه او را از سوی وی برگماشت. او با «قیقان» جنگید و غنیمت‌ها به دست آورد و به نزد معاویه شد و اسبان قیقانی برای او به‌ارمغان برد. برگشت و با قیقانان جنگید که از ترکان یاری گرفتند و او را کشتند. سخنسرا در این باره می‌گوید:

وَابْنُ سَوَّارٍ عَلَى عَدَانِهِ مُوقِدُ النَّارِ وَقَتَالُ الشَّعْبِ
یعنی: ابن سوار به روزگار خود، افروزنده آتش و کشتارکننده بد سگالان بود.

او مردی بزرگوار بود چنان‌که هرگز در لشکرگاهش آتش افروخته نمی‌شد [چه خود به مردم خوراک می‌داد]. يك شب آتشی فروزان دید و پرسید: این چیست؟ گفتند: زائویی است که برایش «خبیص» (آفروشه) می‌پزند. فرمود که سه روز پیاپی به مردم آفروشه دهند.

فرمانداری عبدالله بن خازم بر خراسان

گویند: در این سال عبدالله بن عامر، قیس بن هَیثم قیسی سلمی را از فرمانداری خراسان برکنار کرد و عبدالله بن خازم را به جای او برگماشت.

انگیزه این کار چنان بود که قیس در فرستادن باژ و ارمغان [از راه چپاول کردن مردم] سستی کرد. عبدالله بن خازم به عبدالله بن عامر گفت: مرا بر خراسان بگمار تا همه کارهایت را به سامان رسانم. او برایش فرمانی نوشت. گزارش به قیس رسید و او از ابن خازم و نیرنگت و بدسگالی‌اش ترسید. خراسان را رها کرد و رو به راه نهاد. ابن عامر بیش‌تر خشمگین شد که آن مرز را خرد انگاشته است. وی را به زندان افکند و بزد و مردی از «یشکر» بسر خراسان گماشت. برخی گویند: نخست اسلم بن زُرْعَه کلابی را برگماشت و سپس ابن خازم را.

درباره برکنار کردنش جز این هم داستان‌هایی آورده‌اند. یکی این است که ابن خازم به ابن عامر گفت: تو قیس را بر خراسان گماشته‌ای که مردی سست و کم‌توان است و من می‌ترسم اگر جنگی برایش پیش آید، شکست خورد و خراسان از دست بشود و دایی‌های تو رسوا شوند. خواسته‌اش مردم قیس عیلان بود. ابن عامر گفت: چه باید کرد؟ گفت: برای من فرمانی بنویس که اگر وی از برابر دشمنی روگردان شود، من به‌جایش نشینم. او برایش چنان فرمانی نوشت.

در این هنگام گروهی از مردم تخارستان برشوریدند. قیس با او به‌رایزنی پرداخت که چه کند. ابن خازم رای داد که بازگرد تا کسانش برگرد او فراز آیند. چون يك یا دو گامواره برفتند، ابن خازم فرمان خود را بیرون آورد و به‌کار مردم برخاست و با دشمنان دیدار کرد و ایشان را درهم شکست. گزارش به کوفه و بصره و شام رسید و قیسیان برآشفتنند و گفتند که قیس و ابن عامر را گول زده است. گله به‌نزد معاویه بردند. معاویه او را فراخواند و او از آنچه درباره‌اش گفته شده است، پوزش خواست. معاویه گفت: فردا در میان مردم برخیز و پوزش بخواه. او به‌نزد یاران خود بازگشت و گفت: مرا فرموده‌اند که سخنرانی کنم ولی من سخنوری خوب نیستم. شما در پیرامون تخت سخنوری بنشینید و چون من سخن رانم سخنم را راست شمارید. فردا به سخنرانی برخاست. خدا را ستود و ستایش و سپاس او را به‌جای آورد و سپس گفت: همانا دو کس به سخنرانی در برابر

مردم برمی‌خیزند: رهبری که از آن گزیری نمی‌بیند یا نابخردی که باد پرگویی در سرش می‌پیچد و من هیچ‌یک از این دو نیستم. کسی که مرا می‌شناسد، می‌داند که من از فرصت‌ها آگاه و به سوی آن شتابانم، در جاهای نابودی پایم را واپس می‌کشم، رزم به نیکویی به پایان می‌برم و دارایی را یک‌سان بر کسان بخش می‌کنم. هر کسی را که مرا به این ویژگی‌ها می‌شناسد، به خدا سوگند می‌دهم که گفته‌ام مرا راست شمارد. یارانش گفتند: راست گفتی. باز گفت: ای سرور خداگرایان، تو از آن کسانی که به خدا سوگندشان دادم؛ آنچه را می‌دانی بگویی. معاویه گفت: راست گفتی.

یاد چند رویداد

در این سال مروان بن حکم، فرماندار مدینه، با مردم حج گزارد. بر مکه خالد بن عاص بن هشام، بر کوفه مغیره بن شعبه و بر بصره عبدالله بن عامر بودند.

هم در این سال عبدالله بن سَلَّام، از یاران بلند آوازه پیامبر، درگذشت. او از دانشمندان برخوردار از نبشته (اهل کتاب) بود و پیامبر خدا (ص) بهشت را برای او گواهی داد.

رویدادهای سال چهل و چهارم هجری (۶۶۴ میلادی)

در این سال مسلمانان همراه عبدالرحمان بن خالد بن ولید به درون سرزمین‌های رومیان رفتند و زمستان را در آنجا گذراندند. یُسْر بن اَبی اَرْطَاة به جنگ در دریا روی آورد.

برکناری عبدالله بن عامر از فرمانداری بصره

در این سال عبدالله بن عامر از فرمانداری بصره برکنار شد. انگیزه این کار این بود که ابن عامر مردی بردبار، فرزانه، بزرگوار و نرم‌خوی بود و نابخردان و آشوب‌گران را فرو نمی‌گرفت. بصره به روزگار فرمانداری او روی به تباهی آورد. او به نزد زیاد بن ابیه گله برد و چاره جست. زیاد گفت: شمشیرت را از نیام برکش. ابن عامر گفت: نخواهم با تباه‌سازی خود، ایشان را بمبود بخشم. آنگاه ابن عامر گروهی به نمایندگی خود به نزد معاویه گسیل کرد و اینان در نزد معاویه با گروه نمایندگی کوفه دیدار کردند. در میان ایشان ابن کَوَّاب بود که نامش عبدالله بن اَبی اَوْفَا یَشْکُرُی است. معاویه از ایشان دربارهٔ عراقیان به‌ویژه بصری‌ان پرسش کرد. ابن کوا گفت: ای سرور خداگرایان، بصری‌ان را نابخردان و آشوب‌گران‌شان خورده‌اند و فرمانروایی بر ایشان سست گشته است. او ابن عامر را سست و ناتوان فرامود. معاویه گفت: در نزد خود بصری‌ان دربارهٔ ایشان سخن می‌گویی؟

چون بصریایان بازگشتند، آنچه را رفته بود، به ابن عامر گزارش دادند. او برآشفست و گفت: چه کسی از عراقیان با ابن کوا دشمن تر است؟ گفتند: عبدالله بن ابی شیخ یشکری. ابن عامر او را بر خراسان گماشت. چون گزارش این کار به گوش ابن کوا رسید، گفت: پسر «دَجَاجَه» (یعنی ابن عامر) درباره من بسی اندک می داند. گمان برده است که فرمانروا کردن یشکری بر خراسان مرا آزار می دهد. بسی دوست می دارم که هر یشکری که مرا دشمن می دارد، از سوی ابن عامر به فرمانداری برگمارده شود.

برخی گویند: آنکه ابن عامر به فرمانداری خراسان برگماشت، طَفیل بن عَوْف یشکری بود.

چون معاویه سرنوشت بصره را بدانست، بر آن شد که ابن عامر را برکنار سازد. از این رو کس به نزد ابن عامر فرستاد و دیدار او را خواستار شد. ابن عامر به نزد معاویه رفت که او را بر سر کارش بازگرداند. چون هنگام بدرود رسید، به وی گفت: از تو سه چیز می خواهم؛ بگوی که آنها را به تو بخشیدم. ابن عامر گفت: آنها را به تو بخشیدم؛ همانا من پسر ام حکیم هستم. معاویه گفت: کار مرا به من بازگردان و خشمگین مباش. ابن عامر گفت: بازگرداندم. معاویه گفت: دارایی خویش در عرغه را به من ارزانی دار. ابن عامر گفت: ارزانی داشتم. معاویه گفت: خانه های خویش در مکه را به من بخش. ابن عامر گفت: بخشیدم. معاویه گفت: پیوند خویشاوندی استوار ساختی. ابن عامر گفت: ای سرور خداگرایان، از تو سه کار می خواهم؛ بگوی که آنها را به تو دادم. معاویه گفت: آنها را به تو دادم؛ همانا من پسر هندم. ابن عامر گفت: دارایی من در عرغه را به من واگذار. معاویه گفت: واگذاردم. ابن عامر گفت: هیچ یک از کارگزاران یا هیچ یک از کارهای مرا آماج بازپرسی نگردان. معاویه گفت: نگردانم. ابن عامر گفت: دخترت هند را به همسری من درآور. معاویه گفت: درآوردم.

برخی گویند: معاویه به وی گفت: یکی از دو کار برگزین: یا کارت را پیجویی کنم و تو را دستخوش بازپرسی سازم، یا تو را

برکنار کنم و هرچه را برده‌ای و خورده‌ای [و چاپیده‌ای]، برای تو روا دارم. ابن عامر برکناری را برگزید و خواستار شد که از او بازپرسی به‌جای نیاورند. معاویه او را برداشت و حارث بن عبدالله ازدی را به‌جای وی برگماشت.

پیوندانیدن زیاد بن ابیه به پدر معاویه

در این سال معاویه، زیاد بن سُمَیَّه^۱ را به پدر خود پیوندانید. گزارش‌گران چنین پنداشته‌اند که چون زیاد به نزد معاویه شد، مردی از مردم عبدالقیس همراه او بود. به‌زیاد گفت: ابن عامر را در نزد من حقی است [من به گردن او حقی دارم؛ یا او به گردن من حقی دارد]. اگر به من دستوری دهی، به‌نزد وی روم. زیاد گفت: بر این پایه که هر گفت و شنفتی میان شما رود، مرا از آن آگاه سازی. مرد گفت: چنین کنم. زیاد به وی دستوری داد. مرد به نزد ابن عامر شد. ابن عامر گفت: به‌به! آفرینا! پسر سمیه کارهای مرا زشت می‌شمارد و بر کارگزارانم نیش می‌زند. بر آن شده‌ام که سوگند خوارانسی از قریش فراز آورم که به خدا سوگند خورند که ابوسفیان هرگز مادر زیاد (سمیه) را ندیده است.

چون بازگشت، زیاد از وی پرسش کرد ولی مرد او را از آن گفت و شنود آگاه نساخت. زیاد پافشاری ورزید تا داستان با وی بازگفت. زیاد آنچه را رفته بود، به معاویه گزارش داد. معاویه به دربان خویش گفت: چون ابن عامر فراز آید، چهره ستورش را از دورترین درها فروکوب. دربان با وی چنان کرد. ابن عامر به نزد یزید بن معاویه آمد و با او گله آغاز نهاد. یزید سوار شد و او را بر معاویه درآورد. چون معاویه بدو نگریست، برخاست و به درون رفت. یزید به ابن عامر گفت: بنشین که گمان می‌رود فرو نشستن تو از انجمن وی به درازا کشد! چون این دو گفت و گو به درازا کشانند، معاویه به‌درون آمد و همی گفت:

۱. چون زیاد زنزاده بود، گاه او را «پسر مادرش سمیه» می‌خواندند و گاه «پسر پدرش».

لَنَا سِبْأٌ وَ لَكُمْ سِبْأٌ قَدْ عَلِمْتُ ذَلِكَ الرَّفَاقُ

یعنی: ما را پیشی گرفتنی است و شما را پیشی گرفتنی. دوستان این را به خوبی دانسته‌اند.

آنگاه نشست و گفت: ای پسر عامر، آیا تو دربارهٔ زیاد چنین و چنان گفته‌ای؟ به خدا سوگند که تازیان می‌دانند که من به روزگار جاهلی گرامی‌ترین‌شان بودم و اسلام ارجمندی مرا هرچه پیش‌تر افزون ساخت. روی آوردن من به زیاد نه از آن رو بود که با افزودن او کاهشی را پر سازم و نه از آن رو که با بودن وی زبونی خود را به ارجمندی برسانم. من برای او حقی شناختم و آن را در جایش نهادم. این عامر گفت: ای سرور خداگرایان، به همان کاری باز می‌گردیم که زیاد آن را دوست می‌دارد. معاویه گفت: بر این پایه، ما نیز به همان کاری باز می‌گردیم که تو آن را دوست می‌داری. ابن عامر به نزد زیاد بیرون شد و او را خرسند ساخت.

چون زیاد به کوفه آمد، گفت: برای کاری به اینجا آمده‌ام که آن را برای شما می‌خواهم. گفتند: چه می‌خواهی؟ گفت: نژاد مرا به معاویه بپیوندانید. گفتند: اما با گواهی دروغ، هرگز نه. او به بصره آمد و در آنجا مردی در این زمینه به سود او گواهی داد.

این، همهٔ آن چیزی بود که ابوجعفر طبری دربارهٔ پیوندانیده شدن نژاد زیاد بر دست معاویه، یاد کرده است. او درستی و راستی کار را در این باره نگفته است بلکه داستانی را آورده است که پس از پیوندانیده شدن نژاد زیاد رخ نموده است. من انگیزهٔ این کار و چگونگی آن را می‌آورم زیرا این از گزارش‌های برجستهٔ بلند آوازه در اسلام است که نباید آن را فروگذارد.

آغاز سرگذشت چنین بود که سمیه مادر زیاد بردهٔ دهگان زنده‌رود در کسکر بود. دهگان بیمار شد و حارث بن کلدۀ ثقفی پزشک را فرا خواند. او دهگان را درمان کرد که بهبود یافت. دهگان سمیه را به وی بخشید. زن برای او ابوبکره را زایید که نامش نُفیع بود. پزشک را از این پسر خوش نیامد. آنگاه نافع را برای وی بسزاد که او را هم دوست نداشت. هنگامی که پیامبر (ص) طایف را در میان گرفت،

ابوبکره به نزد او (پیامبر) شد و حارث به نافع گفت: تو پسر منی. پزشک سمیه را به زنی به یکی از بردگان خود به نام عبید داده بود. این عبید رومی بود و سمیه برای او زیاد را بزاد.

يك بار به روزگار جاهلی، ابوسفیان بن حرب به طایف شد و بر می فروشی به نام ابومریم سلولی فرود آمد. دیرتر این ابومریم اسلام آورد و همراه پیامبر (ص) شد. آن بار ابوسفیان به ابومریم گفت: دلم خواهان زن شده است؛ روسپیدی برای من فراهم کن. ابومریم گفت: سمیه را می خواهی؟ ابوسفیان گفت: بیاورش گرچه پستان هایی بلند و شکمی گندناک (یا گنده) دارد. ابومریم سمیه را آورد و ابوسفیان با او هم بستر شد و زن به زیاد آبستن گشت و در سال یکم هجری / ۶۲۲ م او را بزاد. چون به بار آمد و بزرگ شد، ابوموسی اشعری به هنگام فرمانداری بر بصره، با او پیمان آزادی نوشت. دیرتر عمر بن خطاب، زیاد را به کاری گماشت که آن را به خوبی انجام داد و به پایگاهی پسندیده برآمد. چون بازگشت، به نزد عمر شد که مهاجران و انصار نیز در نزد او بودند. زیاد سخنرانی شیوایی کرد که مانند آن را نشنیده بودند. عمرو بن عاص گفت: آفرین بر این پسر که اگر از قریش می بود، تازیان را با چوب دستی اش می راند! ابوسفیان که در آنجا بود، گفت: من پدرش را می شناسم و نیک می دانم چه کسی او را در زهدان مادرش نهاده است. علی گفت: ای ابوسفیان، خاموشی گزین زیرا می دانی که اگر عمر این سخن را بشنود، شتابان بر سر تو تازد. چون علی به فرمانروایی رسید، زیاد را به فرمانداری فارس برگماشت که آن را به خوبی نگه داشت و در پاسداری از دژهای آن چیزی فرو نگذاشت. گزارش به معاویه رسید و او برآشفته و برای زیاد نامه نوشت و او را بیم داد و پوشیده به او رساند که ابوسفیان وی را پدید آورده است. چون زیاد نامه معاویه را خواند، در میان مردم به سخنرانی برخاست و گفت: شگفتا شگفت بسیار از پسر آن زن جگرخوار و سرکرده دورویان بدکار که به نزد من پیک و پیام همی فرستد و مرا بیم دهد و میان من و او دو پسر عمری پیامبر خدا (ص) در میان مهاجران و انصارند. به خدا که اگر برای دیدارش به

من دستوری داده شود، مرا تیز و تند و ترس‌آور و فروکوبنده با شمشیر خواهد یافت.

گزارش این کار به علی رسید. او برای زیاد نوشت: من هنگامی که تو را بر آن پهنه گماشتم، نیک می‌دانستم که شایسته‌آنی. پیش‌ترها ابوسفیان سخنی از آرمان‌های نادرست و دروغ‌های درونی بر زبان رانده بود که نه بر پایه آن می‌توان از کسی مرده‌ریگی برد نه هیچ نژادی را استوار داشت. معاویه [به‌سان دیو] از پیش روی و پشت سر و چپ و راست بر مردم درمی‌آید. پس به هوش باش و باز هم هشیار باش. درود و بدرود.

چون علی کشته شد و کار زیاد و آشتی وی با معاویه بدانجا کشید که یاد کردیم زیاد با مَصْقَلَةَ بن هُبَيْرَةَ شیبانی همدستان گشت و به گردن گرفت که بیست هزار درم به‌وی پردازد تا به معاویه بگوید: زیاد، سرزمین پارس را از خشکی و دریا خورده است. اینک بر پایه پرداخت دو هزار هزار [دو میلیون] درم با تو آشتی کرده است. به خدا آنچه را گفته می‌شود، جز راست و درست نمی‌بینم. چون به‌تو گوید: چه گفته می‌شود؟ بگوی: او پسر ابوسفیان است. مصقله چنان کرد و معاویه بر آن شد که زیاد را با خود بگرایاند. او از راه پیوندانیدن زیاد، دوستی او را پاکک و پالوده ساخت. این دو بر این کار همدستان شدند. مردم را فراخواند و کسی را فراز آورد که به سود زیاد گواهی دهد. یکی از ایشان ابومریم سلولی می‌فروش بود. ابومریم گفت: یک بار ابوسفیان به نزد من آمد و از من زن روسپیدی خواست. گفتم: اکنون تنها سمیه را در دسترس دارم. ابوسفیان گفت: بیاورش با همه پلیدی و پلشتی و شلختگی که دارد. سمیه را آوردم و ابوسفیان با او تنها به درون خانه رفت و لختی برنیامد که سمیه بیرون آمد و... زیاد گفت: خاموش باش ابومریم! تو را به گواهی فراخواندیم نه دشنام‌دهی.

از این پس معاویه زیاد را پیوست خانواده خود کرد. پیوندانیدن او نخستین کار در راه پایمال‌سازی آشکار فرمان‌های دینی بود زیرا پیامبر خدا (ص) گفته بود که فرزند از آن بستر است و مرد بدکار

و زن روسپید را سنگ می‌باید.

زیاد برای عایشه نوشت: از زیاد بن ابی‌سفیان [به مادر خدای گرایان]. خواسته‌اش این بود که عایشه در پاسخ بنویسد: [از مادر خداگرایان] به زیاد بن ابی‌سفیان. زیاد می‌خواست با این کار به نزد مردم نشانه آورد که پور بوسفیانم. عایشه نوشت: «از عایشه مادر خداگرایان به پسرش زیاد». این کار بر مسلمانان به گونه‌ای همگانی و بر امویان به ویژه، گران آمد و داستان‌ها ساخته شد که یاد کردنش در اینجا به درازا می‌کشد. از این رو، از آن چشم پوشیدیم.

کسانی که برای معاویه پوزش آورده‌اند، گفته‌اند: معاویه از آن رو زیاد را پیوست خانواده خود کرد که زناشویی‌های روزگار جاهلی گونه‌های بسیار داشت که نیازی به یادآوری همه آنها نیست. یکی این بود که چند مرد با زنی روسپید هم‌بستر می‌شدند و چون او بارداری می‌شد و می‌زایید، بچه را به هر یک از آن مردان که می‌خواست، پیوست می‌کرد. چون اسلام آمد، این گونه زناشویی را ناروا ساخت لیکن هر فرزندی را به پدرش، از هر گونه زناشویی که می‌داشتند، وابسته کرد و میان این همه گونه‌ها جدایی نیفکند. معاویه گمان برد که این کار رواست و از این رو میان پیوندانیدن به روزگار جاهلی و اسلامی جدایی نیفکند. این، سخنی کث و نادرست است زیرا مسلمانان همگی بر نادرستی‌اش همدستانند و در روزگار اسلامی این گونه پیوندانیدن رخ نداده است که بتوان از این راه نشانه‌ای آورد.

برخی گویند: پس از پیوندانیده شدن زیاد از سوی معاویه، زیاد بر آن شد که حج بگزارد. برادرش ابوبکره بشنید. این برادر از هنگام ناهمسازی زیاد در گواهی دادن بر زناکاری مغیره بن شعبه، با او به در ناخوشنودی می‌رفت و با او سخن نمی‌گفت. چون شنید که زیاد می‌خواهد حج گزارد، به‌خانه‌اش رفت و یکی از پسرانش را برگرفت و گفت: پسر جان، به پدرت بگو که من [برادر مادری‌ات] شنیده‌ام که می‌خواهی حج گزاری. به ناچار در این پویش به مدینه خواهی شد. بی‌گمان خواستار دیدار با ام‌حبیبه دخت ابوسفیان و همسر پیامبر (ص) خواهی گشت. اگر این بانو تو را بپذیرد، وای از آن زبونی که

بر پیامبر خدا (ص) فرود آید. اگر تو را نپذیرد، دریغ از رسوایی در این گیتی و سرزنشی که دشمنانت بر تو فرود آورند. زیاد از حج گزاردن چشم پوشید و گفت: خدایت پاداش نیک‌دهاد که در اندرز دادن هیچ کوتاهی نکردی و آن را به‌خوبی به‌پایان رساندی.

جنگ مهلب در سند

در این سال مُهَلَّب بن ابی صُفْرَه به‌جنگ در مرز سند شد. نخست به‌سوی بَنَّت و اهواز رفت که در میان مولتان تا کابل است و آنگاه با دشمن دیدار کرد و با او به‌رزم در ایستاد. مهلب در سرزمین قیقان هجده سواره از ترکان را دیدار کرد که با او جنگیدند و همگی کشته شدند. مهلب گفت: چرا این عجمان سبکسرتراز ما گشته‌اند! او اسبان را فرو افکند [یا دم آنها را برید یا داغ بر نهاد] و نخستین کس در اسلام بود که چنین می‌کرد. ازدی در باره جنگ بنت می‌گوید:

أَلَمْ تَرَ أَنَّ الْأَزْدَ لَيْلَةَ بَيْتُوا بَيْنَهُ كَانُوا خَيْرَ جَيْشِ الْمُهَلَّبِ
یعنی: آیا ندیدی که چون ازدیان در جنگ بنت شبیخون آوردند، بهترین رزم‌آوران سپاه مهلب بودند؟

یاد چند رویداد

در این سال معاویه حج گزارد. هم در این سال مروان بن حکم در مدینه ایوان و سایبان سرپوشیده پاس داشته (برای ایمنی) بساخت. او نخستین کس بود که در مدینه چنین کرد. معاویه از آن روزی در شام چنین کرد که مرد خارجی او را بزد.

نیز در این سال ام حبیبه دختر ابوسفیان و زن پیامبر (ص) درگذشت.

هم در این سال رفاعه عدوی از عدی رباب کشته شد. او بصری بود و دیداری با پیامبر داشت.

رویدادهای سال چهل و پنجم هجری (۵۶۶ میلادی)

در این سال معاویه حارث بن عبدالله ازدی را به فرمانداری بصره برگماشت. این کار در آغاز این سال به هنگام برکنار کردن عبدالله بن عامر (از شامیان)، انجام یافت. فرماندار تازه، عبدالله بن عمرو ثقفی را سرکردهٔ پاسبانان خود ساخت. حارث چهار ماه ماند. سپس معاویه او را برکنار کرد و زیاد بن ابیه را برگماشت.

فرمانداری زیاد بن ابیه بر بصره

زیاد بن ابیه به کوفه آمد و ماندگار شد و همی بیوسید که او را فرماندار این شهر سازند. این را به مغیره بن شعبه گزارش دادند. مغیره به سوی معاویه شد و خواهان برکناری از فرمانداری گشت و از او خواست که خانه‌ها و زمین‌هایی در قرقیسا به وی دهد که در میان مردم قیس باشد. معاویه از وی ترسید و به وی گفت: باید بر سر کار خود بازگردی. مغیره سر برتافت و معاویه بر وی بدگمان‌تر گشت و او را بر سر کارش بازگرداند. مغیره شبانه به کوفه درآمد و کس به نزد زیاد فرستاد و او را بیرون راند.

برخی گویند: مغیره به شام نرفت بلکه معاویه در پی زیاد فرستاد که در کوفه بود. او را فرمود که به سوی بصره شود. او را به فرمانداری بصره و خراسان و سیستان برگماشت. سپس هند و بحرین و عمان را پیوست فرمانرو او ساخت. زیاد در پایان ربیع‌الثانی سال

۱۹/۴۵ ژوئیه ۶۶۵م به شهر درآمد. بدکاری و ناامنی در شهر آشکار بود. او سخنرانی «دم بریده» اش را در این شهر برگزار کرد. از آن رو این را «دم بریده» خواندند که سپاس و ستایش خدا به جای نیامورد. برخی گویند: نه چنین بود بلکه خدا را ستود و گفت:

سپاس خدا بر بخشایش و نیکوکاری اش. از او افزودن بخشش همی خواهیم. بارخدایا، چنان که بخشایش خود بر ما افزون ساختی، انگیزه سپاس‌گزاری در دل‌های ما پروران. پس از درود، همانا نادانی گستاخ و گمراهی کور و بدکاری که برای کنندگانش آتش می‌افروزد و زیانۀ آن را بر ایشان پایدار می‌دارد، همان است که نابخردان شما می‌کنند و فرزانتان از این کارهای گران دیده فرو می‌پوشند. خرد در میان آن می‌رود و به بار می‌آید و بزرگت از آن کناره می‌گیرد. گویا گفتار پیامبر خدا را نشنیده‌اید و نیشته خدا را نخوانده‌اید و ندانسته‌اید که خدا برای فرمانبرانش چه پاداش‌ها آماده ساخته است و برای گناهکارانش چه کیفرهایی فراهم کرده است و این در درازای روزگاری جاودانی است که آن را هرگز پایانی نیست. آیا به‌سان کسانی هستید که این گیتی دیدگانش را فرو بسته است و خواهش‌های تن گوش‌هایش را بسته‌اند و او جهان‌گذران را بر سرای جاویدان برگزیده است؟ به‌یاد ندارید که در اسلام رویداد‌هایی پدید آورده‌اید که پیش از شما کسی بدان دست نیالوده است. این روسپیندخانه‌های برافراشته آشکار و این زنان پاک و پاکیزه‌ای که به روز روشن آماج بدسگالی می‌شوند و شمارهای همگی اندک نیستند. آیا در میان شما بازدارندگانی نیستند که گمراهان را از تازش در پایان شب و چپاول در میان روز واپس رانند و بازدارند؟ خویشاوندی را نزدیک ساختید و دین را دور. پوزش نه اندر جای می‌آورید و دزد را می‌نوازید. هر یک از شما نابخردان خود را پاس می‌دارد چنان‌که از فرجامی نمی‌ترسد و از رستاخیزی هراس ندارد. شما نه فرزانتانید زیرا پیروی نابخردان می‌کنید. پیوسته چنین کرده‌اید و از ایشان به پدافند برخاسته‌اید تا پاس داشته‌های اسلام را

دریده‌اند و آنگاه به پشت سر شما راه یافته آغل‌های تباهی کاویده‌اند. نارواست بر من خوراک و نوشاک تا همگی را هموار زمین گردانم: یا ویران کنم یا بسوزانم. چنان می‌بینم که پایان این کار به‌بود نیابد مگر بدانچه آغازش بدان به‌بود یافته است: نرمش نه از روی سستی و سخت‌گیری نه از روی زور و پرخاش‌گری. به خداوندی خدا سوگند می‌خورم که دوست را به‌گناه دوست بگیرم و خانه‌نشین را به‌تاوان کوچ‌کنار و فرارسنده را به‌کیفر گسریزنده و تندرست را در برابر بیمار؛ تا مردی از مردان شما دیگری را دیدار کند و گوید: سعیدا بگریز که سعد را نابود کردند! یا اینکه نیزه‌ شما برایم راست و نرم گردد. دروغ‌گفتن بر تخت سخنوری، نابخردی بلندآوازه‌ای است. اگر از من دروغی شنودید، نافرمانی من بر شما رواست. هرکس شبانه بر او تازش آورند، من پایندان اویم که تاوانش بپردازم. زینهار از شبروی که هر شبروی را به‌نزد من آورند، خونش را بریزم. شما را چندان درنگ می‌دهم که گزارش این سخنرانی به‌کوفه رسد و بازآید. از فراخوان‌های روزگار جاهلی بهره‌یزید که هرکس بدان خواند، زبانش ببرم.

شما چیزهایی تازه پدید فراز آورده‌اید که از پیش نبوده است. ما نیز برای هر گناهی کیفری پدید آورده‌ایم: هرکس خانه‌ دیگری را آتش زند، او را بسوزانیم و هرکس مردمی را در آب خفه کند، او را خفه کنیم و هرکه به‌خانه‌ای دالان زند، بر دلش دالان زنیم و هرکه گوری بکاود، او را زنده در آن به‌خاک سپاریم. دستان و زبان‌های‌تان را از من بازدارید تا دست و زبان خود از شما بازدارم. زنه‌ار، کسی با آنچه توده‌های‌تان بر آن همداستانند، ناسازگاری نکند که گردنش بزخم. در گذشته میان من و برخی مردمان کینه‌هایی بوده است که آن‌ها را پشت گوش و در زیر پای خود افکندم. هر که نیکوکار است، نیکوکاری افزون کند و هرکه بدکار است، دست از تباہکاری بدارد. من اگر بدانم که یکی از شما از کینه‌ من گرفتار سینه درد گشته‌است، پرده‌ او ندرم و پوشش وی پاره نکنم تا خود چهره به‌من فرانماید و

بد سگالد که دیگر در نگش نخواهم داد. پس کارهای خود را از نو آغاز کنید و به همدیگر یاری رسانید زیرا چه بسا کسا که از آمدن ما شاد است و اندوهناک خواهد شد و بسا کسا که شاد شده باشد و بیزار خواهد گشت.

هان ای مردمان، اکنون ما فرمانروایان و پاسداران شما گشته‌ایم. بر پایه فرمانرانیِ خدایی که به ما ارزانی داشته است، شما را می‌چرخانیم و با داراییِ خدا که در دسترس ما گذاشته است، از شما نگهداری می‌کنیم. بر شماست که فرمانبر و شنوای کارهایی باشید که ما دوست می‌داریم و بر ماست که در آنچه به دست داریم، دادگری پیشه کنیم. از راه نیکخواهی، خود را سزاوار دارایی و دادگری ما سازید و بدانید در هر کاری کوتاهی ورزم، در سه کار کوتاهی روا ندارم: خود را از نیازمند به دور ندارم اگرچه شبانه در خانه مرا بکوبد؛ روزی کسی را از او بازگیرم و بخشش را از هنگام آن واپس نیفکنم و دیر نکنم؛ و گروهی را بر گروه دیگری نیاعالم. خدا را بخوانید که رهبران تان را تندرست و نیکو بدارد که جهانداران و آموزگاران شمایند و همواره شما را در پناه خود می‌دارند. هرچه رام‌تر شوید، نیک‌تر شوند. کینه ایشان را به دل نگیرید که خشم تان از این راه افزون شود و بر آن پیوسته افسوس خورید. در دستیابی بر نیازها شتاب نوزید که شاید اگر برآورده شود، برای تان بد باشد. از خدا می‌خواهم که همه را در همه کارها کامیاب سازد. چون بینید که می‌خواهم کاری را در میان شما روان سازم، آن را با همه تلخی و خوارسازی‌اش بپذیرید. مرا در میان شما به خون تپیدگان بسیار خواهند بود؛ همگی پرهیزید که از میان خون‌ریختگان من باشید.

عبدالله بن آهتَم برخاست و گفت: ای فرماندار تو را فرزاندگی و سخنرانی پایان بخش داده‌اند. زیاد گفت: دروغ گفتی که این ویژگی برای داود است که پیامبر خدا بود و خدا در نبشته‌اش او را به آن یاد کرده است. احنف گفت: ای فرماندار، گفتی و نیکی به جای آوردی. ستایش پس از آزمایش است و سپاس به دنبال بخشش. زیاد گفت: راست گفتی. ابوبلال مرداس بن اُدیه، از خارجیان، برخاست و گفت:

خدا جز آنچه گفتی، به ما گزارش داده است؛ خدای بزرگ فرموده است: ابراهیم این پیام بگزارد که هیچ باربری باز گناه دیگری نکشد و مردم را جز فرودآورده دسترنجش نباشد (نجم/۵۳/۳۷-۳۹). خدا ما را بهتر از آنی نوید داده است که تو نوید و بیم دادی ای زیاد! زیاد گفت: بدانچه تو و یارانت می‌خواهی، راهی نیابیم تا در خون‌ها شناور گردیم.

او عبدالله بن حِصْن را سرکرده پاسبانان خود ساخت. مردم را چندان درنگ داد که گزارش به کوفه رسید و آگهی رسیدنش باز آمد. او نماز خفتن را واپس می‌افکند و سپس نماز می‌خواند و آنگاه مردی را می‌فرمود که سوره «بقره» یا مانند آن (در درازی) را شمرده بخواند. آنگاه چون خواندن آن به پایان می‌برد، چندان درنگ می‌داد تا کسی به دورتر جای بصره برسد. در این هنگام سرکرده پاسبانان خود را فرمان بیرون رفتن می‌داد. هر که را می‌گرفتند، بی‌درنگ می‌کشتند [در شب نخست، هفتصد سر بریده در پای دیوار کاخش ریختند]. یک شب مردی بیابان‌گرد را به نزد وی آوردند. زیاد پرسید: آیا آواز را نشنیدی؟ گفت: نه به خدا! گوسپندی شیرده را برای چرا بیرون شهر بردم که ناگاه شب مرا فروگرفت و در کنجی خسزیدم و درنگ و رزیدم تا بامداد فرارسد و ندانستم فرماندار چه فرموده است. زیاد گفت: به خدا مرا گمان بر آن است که راست می‌گویی ولی بهبود «امت» در کشتن توست. آنگاه فرمان داد که گردنش را زدند.

زیاد نخستین کس بود که فرمان پادشاه را سختگیرانه به کار برد و پایه‌های تخت معاویه را استوار ساخت و شمشیر خود برآهیخت و بر پایه گمان‌مندی دستگیر کرد و بر پایه پندار کیفر رساند. مردم به سختی از او ترسیدند تا از همدگر ایمن شدند چنان که چیزی از دست مرد یازنی می‌افتاد و کسی آن را بر نمی‌گرفت تا خداوندش می‌آمد و آن را می‌برد. کسی در خانه‌اش را نمی‌بست.

بخشش را فراوان کرد و «شهر روزی» پایه گذارد و پاسبانان را به چهار هزار گز مه رساند. به او گفتند: راه‌ها ناامن است. گفت: جز به این شارسان پروایی ندارم تا آن را بهبود بخشم. اگر این شهر

بر من زور آورد، دیگران بیش‌تر زور آوردند. چون کار شارسان را بهبود بخشید و سامان داد، به‌فرا سوی آن پرداخت و آن را استوار ساخت.

کارگزاران زیاد

زیاد بن ابیه از شماری از یاران پیامبر (ص) یاری گرفت؛ از آن میان: عِمْرَان بن حُصَین خُزَاعی که او را بر دادگستری بصره گماشت، انس بن مالک، عبدالرحمان بن سَمْرَه، سَمْرَه بن جُنْدَب. عمران درخواست کناره‌گیری از دادگستری کرد و زیاد او را بخشوده داشت و عبدالله بن فضاله لیثی را به‌جای او برگماشت. سپس برادرش عاصم بن فضاله را پیشه‌دادیاری بخشید و آنگاه زَرَارَه بن اَوْفَا شوهر خواهر زیاد.

برخی گویند: زیاد بن ابیه نخستین کس بود که نیزه‌ها و گرزها پیشاپیش خود به‌راه انداخت و پاسداران را نگهبان خود ساخت. پاسداران پانصد مرد بودند که از مزگت بیرون نمی‌رفتند و نگهبانی می‌دادند.

خراسان را چهار پاره کرد: بر مرو امیر بن احمر را گماشت، بر نیشابور خُلَید بن عبدالله حتفی، بر مرو رود و فاریاب و طالقان قیس بن هیثم و بر هرات و بادغیس و پوشنگ نافع بن خالد طاحی که از او رنجیده شد و برکنارش کرد.

انگیزه رنجیده شدنش این بود: نافع میزی ساخته از پادزهر [سنگی گرانبها برای درمان و آرایش] به نزد زیاد فرستاد که پایه‌های آن هم از پادزهر بودند. نافع (پیش از فرستادن)، یکی از پایه‌ها را برگرفت و به‌جای آن پایه‌ای زرین گذاشت و آن را بر دست برده‌اش «زید» که همه‌کاره وی بود، به نزد زیاد فرستاد. زید به نزد زیاد گزارش‌گری کرد و گفت: او در کار تو دغل کرده است و یکی از پایه‌های میز را دزدیده. زیاد او را برکنار کرد و به‌زندان افکند و نامه‌ای گویای بدهی صد هزار یا هشتصد هزار [درم] بر وی نوشت. مردانی چند میانجی شدند و زیاد او را آزاد ساخت.

همچنین حکم بن عمرو غفاری را به فرمانداری برگماشت. او را دیداری با پیامبر بود. زیاد به دربان گفته بود: حکم را به نزد من فراخوان. خواسته‌اش حکم بن ابی‌العاص ثقفی بود که او را به فرمانروایی خراسان برگمارد. دربان بیرون رفت و حکم بن عمرو غفاری را دید و او را فراخواند. چون زیاد او را دید، به وی گفت: من تو را نخواستم که خدا خواست! پس او را برگماشت و مردانی برای گرفتن باژ همراه او کرد، از ایشان: اسلم بن زُرْعَة کلابی و جز وی. او به‌جنگ تخارستان شد و غنیمت‌های فراوان فراز آورد و سپس مرد و پیش از مرگ انس بن ابی‌اناس بن زُنَیم را به جانشینی خود برگمارد که زیاد او را برکنار کرد و فرمانداری خراسان را برای خَلید بن عبدالله حنفی نوشت. سپس ربیع بن زیاد حارثی را همراه پنجاه هزار جنگجوی از کوفیان و بصریان بدان سامان گسیل داشت.

یاد چند رویداد

در این سال مروان بن حکم فرماندار مدینه با مردم حج گزارد.

هم در این سال زید بن ثابت انصاری درگذشت. برخی گویند: سال ۶۷۵/۵۵ م مرد.

نیز اینان درگذشتند: عاصم بن عدی انصاری بلوی از بدریان که به‌جنگ نیامد چه پیامبر خدا(ص) او را به‌مدینه برگرداند و بهره‌اش را بیرون زد و او صد و بیست سال بزیست، سَلَمَة بن سَلَامَة بن وَقْش انصاری در مدینه از حاضران «عَقَبَه» و بدر در هفتاد سالگی، ثابت بن ضَحَّاك بن خلیفه کلابی از حاضران «بیعت درخت» برادر جُبَیرَة بن ضحاک.

رویدادهای سال چهل و ششم هجری (۶۶۶ میلادی)

در این سال مالك بن عبدالله یا عبدالرحمان بن خالد بن ولید یا مالك بن هُبَيْرَة سکونی زمستان را در سرزمین روم گذرانند.
هم در این سال عبدالرحمان بن خالد بن ولید از روم به حمص بازگشت و درگذشت.

درگذشت عبدالرحمان بن خالد بن ولید

انگیزه مرگش این بود که پایگاه وی در نزد شامیان بالا رفت و اینان بدو گراییدند زیرا که پدرش کارهای گران به جای آورده بود و در سرزمین روم دارایی‌های فراوان داشت و بسی نیرومند و استوار- کار بود. معاویه را از وی بیم و هراس در دل افتاد و ابن اُثَال ترسا را فرمود که برای کشتن وی ترفندی در پیش آورد. پایندان شد که تا زنده است، از وی باژ نستانند و گرفتن گزیت حمص بدو سپارد. چون عبدالرحمان از روم بازگشت، ابن اُثَال در یکی از شارسان‌های خود نوشابه‌ای زهرآگین بدو خوراند که آشامید و در حمص مرد و معاویه پیمان خود به جای آورد.

يك بار خالد بن عبدالرحمان بن خالد به مدینه شد و در نزد عروة بن زبیر نشست. عروه کارکرد ابن اُثَال با وی بازگفت. خالد از نزد او به حمص شد و ابن اُثَال را کشت. او را به نزد معاویه آوردند که يك چندی به زندان افکند و سپس خونبها از او ستاند و آزادش ساخت.

خالد به مدینه شد و به نزد عروه رفت. عروه گفت: ابن اثال را چه افتاد؟ خالد گفت: کشتمش؛ ولی ابن جرّموز (کشنده زبیر) را چه افتاد؟ عروه خاموشی گزید.

جنبش سَهْم و خَطِیم

هم در این سال خطیم شورش کرد که نامش یزید بن مالک باهلی بود. سهم بن غالب هُجیمی نیز برشورید. این دو آواز دادند: فرمانرانی ویژه خداست. سهم به اهواز شد و آیین خارجیان برافراشت و سپس بازگشت و زینهار خواست که زیاد به وی نداد و او را جست و گرفت و کشت و بر در خانه‌اش بر دار کرد.

خطیم را زیاد روانه بحرین ساخت و سپس او را فراخواند. به مسلم بن عمرو باهلی گفت (که پدر قتیبة بن مسلم بود): او را برای من پایندان شو. او نکرد و گفت: اگر بیرون از خانه‌اش بنخوابد، آگاهت سازم. سپس مسلم به نزد او آمد و گفت: خطیم دوش در خانه خود به سر نبرد. زیاد فرمان داد که او را کشتند و در میان تبار باهله افکندند. داستان این با گزارش بیش‌تر گذشت. از آن‌رو در اینجا آوردیم که در این سال کشته شد.

یاد چند رویداد

در این سال عتبه بن ابی سفیان، از کارگزاران معاویه، آیین حج برگزار کرد.

هم در این سال صالح بن کَیْسَان و ابستة بنی غفار یا بنی عامر یا خزاعی، درگذشت.

رویدادهای سال چهل و هفتم هجری (۶۶۷ میلادی)

برکناری عبدالله بن عمرو از مصر برگماری ابن حدیج

در این سال عبدالله بن عمرو بن عاص از فرمانداری مصر برکنار شد و معاویه به جای او معاویه بن حدیج را که عثمان پرست بود، به فرمانروایی مصر برگماشت. عبدالرحمان بن ابی بکر بر او گذشت و گفت: ای معاویه، پاداش خود از معاویه گرفتی. برادرم را کشتی که به فرمانداری مصر برآیی و برآمدی. گفت: تنها برای اینکه عثمان را کشت، او را کشتم. عبدالرحمان گفت: اگر خواهان خون عثمان می بودی، در کار معاویه انباز نمی شدی که آن رفتار با ابوموسی اشعری پیشه کرد و آنگاه تو پیش از همه مردم از جای برجستی و با او بیعت کردی.

[واژه تازه پدید]

حدیج: به ضم حای بی نقطه و فتح دال بی نقطه با جیم.

جنگ غور

در این سال حکم بن عمرو به کوهستان غور شد و با مردم آن جنگید زیرا ایشان از دین برگشته بودند. شهر ایشان را به زور شمشیر گرفت و از آن اسیران و غنیمت های فراوان به دست آورد. چون حکم

از این جنگک بازگشت (به گفته برخی) درگذشت. حکم در زمان فرمانروایی خود از رود گذشت ولی جایی را نگشود. نخستین کسی از مسلمانان که از رود نوشید، برده‌ای از بردگان حکم بود که سپر خود را از آن پر آب کرد و نوشید و دست‌نماز گرفت و دو رکعت نماز خواند. او نخستین مسلمان بود که چنین کرد

ترفند مهلب

مهلب همراه حکم بن عمرو در خراسان بود و با او به جنگک در در یکی از کوهستان‌های ترکک شد. ترککان دره‌ها و راه‌ها را بر ایشان گرفتند. حکم به ستوه آمد و مهلب را به کار جنگک برگمارد. او چندان چاره‌جویی کرد تا یکی از بزرگان ترکک را گرفت. به او گفت: یا ما را از این تنگنا بیرون آوری یا تو را بکشم. ترکک به وی گفت: در یکی از این راه‌ها آتشی سنگین برافروز و بارها را به سوی آن روانه کن که ایشان بر پیرامون آن گرد می‌آیند و راه‌های دیگر را رها می‌سازند. از راهی دیگر بیرون شو که شما را در نیابند جز هنگامی که از آن گذشته باشید. چنان کرد و مردم وارهیدند و غنیمت‌ها را به درستی بردند.

در این سال عتبه بن ابی‌سفیان یا عنبسه بن ابی‌سفیان با مردم حج گزارد. کارگزاران همانان سال پیش بودند.

رویدادهای سال چهل و هشتم هجری (۶۶۸ میلادی)

زمستان گاه عبدالرحمان قَیْنی به انطاکیه بود و تابستان گاه عبدالله بن قیس فزاری و جنگ مَسَالک بن هبیره سکونی در دریا. جنگ عَقَبَة بن عامر جُهَنی به یاری مصریان و مدینیان بود.

در این سال زیاد غالب بن فضالة لیشی را بر خراسان گمارد. او را دیداری با پیامبر بود. آیین حج را مروان برگزار کرد و برکناری خود را می بیوسید زیرا معاویه را بر وی خشمی بود. معاویه که فدک را به او بخشیده بود، از او بازگرفت. کارگزاران همانان بودند که یادشان گذشت.

رویدادهای سال چهل و نهم هجری (۶۶۹ میلادی)

در این سال زمستان‌گاه مالک بن هبیره در سرزمین روم انجام یافت. هم در این سال قضاة بن عبید بر جرّبه تازش آورد و آن را گشود و زمستان را در آنجا گذراند و دارایی‌های فسراوان به دست آورد. نیز در این سال تابستان‌گاه عبدالله بن کوزر بجلی در بیرون شارسان‌های اسلامی انجام شد. هم در این سال یزید بن شجرة رهاوی در دریا جنگید و زمستان را در میان شامیان گذراند. نیز در این سال عقبه بن نافع در دریا نبرد آزمود و در زمستان در میان مصریان برآسود.

جنگ کنستانتین اوپل

در این سال یا سال ۶۷۰/۵۰ م معاویه سپاهی گشن به سرزمین روم گسیل کرد و سفیان بن عوف را به فرماندهی آن برگماشت و به پورش یزید فرمان داد که همراه آن بجنگد. پسر گران‌جانی و تن‌آسانی نمود و پدر دست از او برداشت. مردم در پیکار گرفتار گرسنگی و بیماری سخت شدند و یزید سرود:

مَا إِنَّ أَبَالِي بِمَا لَاقَتْ جُمُوعُهُمْ بِالْفَرْقَدُونََةِ مِنْ حُمَى وَ مِنْ مُومِ
إِذَا اتَّكَاتُ عَلَى الْأَنْمَاطِ مُرْتَفِقًا بِدَيْرِ مُرَّانَ عِنْدِي أَمْ كَلْثُومِ
یعنی: باکی ندارم که لشکریان ایشان در فرقدونه گرفتار چه بیماری و سرسامی شدند؛ چون بر بسترهای نرم غنوده باشم و در

خانگاه مران در آغوش ام کلثوم به سر برم.

ام کلثوم زنش دختر عبدالله بن عامر بود.

سروده وی به گوش معاویه رسید. سوگند خورد که بی چون و چرا در سرزمین روم به سفیان پیوندد تا آنچه به مردم رسیده است، به وی نیز برسد. او روانه شد و همراه وی گروه فراوانی که پدرش پیوست او ساخته بود، روانه شدند. در این سپاه، ابن عباس و ابن عمرو ابن زبیر و ابو ایوب انصاری و عبدالعزیز بن زرارۀ کلابی و دیگران نیز بودند. اینان در ژرفای روم به پیش تاختند تا به کنستانتین اوپل (Constantinople قسطنطنیه) رسیدند. مسلمانان و رومیان چند روزی به پیکار باهم در ایستادند و جنگ میان ایشان به سختی کشید. عبدالعزیز پیوسته خود را آماج و آماده جانبازی می کرد ولی کشته نشد. پس این

چنین سرود:

قَدْ عَشْتُ فِي الدَّهْرِ أَطْوَارَ أَعْلَى طُرُقٍ شَتَّى فَصَادَفْتُ مِنْهَا اللَّيْنَ وَ الْبَشِعَا
كَلًّا بَلَوْتُ فَلَا النَّعْمَاءُ تُبْطِرُنِي وَ لَا تَجَرَّعْتُ مِنْ لَأْوَائِهَا جَزَعَا
لَا يَمَلُّ الْأَمْرُ صَدْرِي قَبْلَ مَوْقِعِهِ وَ لَا أَضِيقُ بِهِ دَرْعًا إِذَا وَقَعَا

یعنی: در این روزگار در شیوه های بسیار و راه های هموار و ناهموار زندگی کردم و از آن هم نرمش دیدم و هم درستی و نکوهش. من همه چیز را آزمودم و اینک هرگز؛ نه برخورداری مرا به گردن- فزازی و خودپسندی وامی دارد و نه سختی مرا به رنج اندر می افکند و به شیون و زاری برمی انگیزد. کاری پیش از هنگام دل مرا پر نمی سازد و چون روی نماید و بر من تازد، از آن دژم و دل تنگ نمی شوم. سپس بر پیرامونیان خویش تاخت و بسیاری از ایشان را بر زمین انداخت و در میان ایشان فرورفت. رومیان با نیزه های خود بر او تاختند و پیکر او را چاک چاک ساختند و او را کشتند. خدایش بیامرزاد. گزارش کشته شدن او به معاویه رسید؛ به پدرش گفت: به خدا سوگند که جوانمرد تازیان از میان رفت. گفت: پسر من یا

۱. این بهانه تراشی بی مزه به سود یزید هوده ای ندارد. زن وی در «خانگاه مران» چه می کند؟ چرا در کاخ یا خانه خویش در آغوش وی به سر نبرد؟ زنش نبوده؛ همانا روسپیدی «شناخته» بوده است.

پسر تو؟ گفت: پسر تو؛ خدایت پاداش دهد. پدر سرود:
 فَإِنْ يَكُنِّ الْمَوْتُ أَوْدَى بِيهِ وَ أَصْبَحَ مُخُّ الْكِلَابِيِّ زِيْرًا
 فَكُلُّ فَتَى شَارِبٌ كَأَسَهُ فَأَمَّا صَغِيرًا وَ أَمَّا كَبِيرًا
 یعنی: اگر مرگت او را از پای درآورده است؛ و اگر مغز کلابی
 هم نشین زنان گشته است، هر جوانمردی جام خود را سر می‌کشد؛ یا
 در خردی یا بزرگی.

سپس یزید و سپاهیان به شام بازگشتند. در این هنگام ابو ایوب
 انصاری درگذشت که او را در کنار کنستانتین اوپل در نزدیکی باروی
 آن به خاک سپردند و اکنون مردم آن از وی خجستگی و خوش بختی
 می‌جویند. او در جنگ بدر و احد و همه جنگ‌های پیامبر خدا (ص)
 در کنار او جنگیده بود. در صفین و در دیگر جنگ‌های علی به همراهی
 وی به پیکار درایستاده بود.

برکناری مروان بن حکم از مدینه روی کار آمدن سعید بن عاص

در این سال در ماه ربیع‌الاول/آوریل ۶۶۹م معاویه مروان بن حکم
 را از مدینه برداشت و سعید بن عاص را به جای او برگماشت. این
 یکی در ماه ربیع‌الثانی/مهر ۶۶۹م بود. سراسر فرمانرانی مروان بر
 مدینه هشت سال و دو ماه بود. سرپرست دادگستری مدینه عبدالله بن
 حارث بن نوفل بود. سعید او را برکنار کرد و ابوسلمه بن عبدالرحمان
 را بر کار دادگستری گمارد.

درگذشت حسن بن علی بن ابی طالب علیه‌السلام

در این سال حسن بن علی درگذشت. زنی جَعْدَه دختر اشعث بن
 قیس کندی او را زهر خوراند. سفارش کرد که او را در کنار پیامبر
 (ص) به خاک سپارند مگر اینکه آشوبی به پا شود که در این هنگام او
 را در گورستان مسلمانان به خاک خواهند سپرد. حسین از عایشه
 دستوری خواست که دستوری داد. چون درگذشت، خواستند او را در
 کنار آرامگاه پیامبر (ص) به خاک سپارند. سعید بن عاص که فرماندار

مدینه بود، به ایشان کاری نگرفت ولی مروان بن حکم به کار برخاست و امویان و دنباله‌روان ایشان را گرد آورد و از آن‌کار پیشگیری کرد. حسین خواست فرمان آنان را زیر پا نهد ولی به او گفتند: برادرت گفته است: اگر از آشوب ترسیدید، به گورستان مسلمانان روی آورید. این آشوب است. حسین خاموشی گزید و سعید بن عاص بر او نماز گزارد. حسین به او گفت: اگر این کار سنت نمی‌بود، نمی‌گذاشتم بر وی نماز خوانی.

رویدادهای سال پنجاهم هجری (۶۷۰ میلادی)

در این سال بُسْر بن اَبی اَرْطَاة و سُفْیان بن عَوف اَزْدِی به جنگ در سرزمین روم رفتند و فَضَّالَة بن عُبَید انصاری در دریا جنگید.

درگذشت مغیره بن شعبه فرمانداری زیاد بر کوفه

به گفته برخی، در این سال در ماه شعبان / سپتامبر ۶۷۰ م مغیره بن شعبه درگذشت. درست همین است. در شهر کوفه بیماری طاعون درگرفته بود. مغیره از آن گریخت و چون فرو نشست، به شهر بازگشت ولی طاعون گرفت و مرد.

مردی بود بلند و یک چشم. یکی از چشمانش در جنگ یرموک از میان رفته بود. در هفتاد سالگی درگذشت. برخی گویند: مرگ او در سال ۶۷۱/۵۱ م یا ۶۶۹/۴۹ م بود.

چون مغیره درگذشت، معاویه فرمانرانی کوفه را نیز به زیاد بن ابیه داد. او نخستین کس بود که بر هر دو شهر (بصره و کوفه) گمارده شد. چون به فرمانداری کوفه رسید، به سوی آن روان شد و سَمْرَة بن جُنْدَب را به جانشینی خود برگماشت. زیاد شش ماه را در کوفه می-گذراند و شش ماه در بصره. چون به کوفه رسید، به تخت سخنوری برآمد و برای کوفیان سخن راند. همان‌گاه که بر تخت سخنوری بود، او را سنگریزه باران کردند. او نشست تا دست برداشتن. سپس گروهی

از ویژگان خود را فراخواند که به مزگت درآمدند و درهای آن را بستند. آنگاه گفت: باید هر کسی هم‌نشین خود را بگیرد و نگوید: ندانستم هم‌نشینم که بود. سپس فرمود که تختی آوردند و بر در مزگت گذاشتند و او بر آن بنشست و ایشان را چهار چهار به سوگند خوردن خواند که می‌گفتند: هیچ‌یک از ما سنگریزه پرت نکرد. هر کس را که سوگند خورد، رها کرد تا به سی تن یا هشتاد کس رسید و همان دم دست‌های ایشان را برید.

نخستین کس که زیاد او را در کوفه کشت، اَوْفَا بِنِ حِصْنِ بَدُو. از وی گزارشی به زیاد داده بودند. زیاد او را جست که گریخت. زیاد بر مردمان گذشت و ایشان را واری کرد و او را بیافت. پرسید: این کیست؟ گفت: اَوْفَا بِنِ حِصْنِ. زیاد گفت: پاهای نابخرد او را به نزد تو آوردند.^۱ از وی پرسید: رای تو درباره عثمان چیست؟ گفت: داماد پیامبر خدا (ص) بر دو دختر وی بود. گفت: درباره معاویه چه می‌گویی؟ گفت: بخشنده‌ای بر دیار است. پرسید: درباره من چه می‌گویی؟ گفت: شنیده‌ام که در بصره گفته‌ای: بی‌گمان تندرست را به گناه بیمار فروگیرم و فرازآینده را به تاوان گریزنده. زیاد گفت: آن را گفته‌ام. اَوْفَا بِنِ حِصْنِ نابخردانه بر زبان رانده‌ای. زیاد گفت: افزوننده جنگ از بدترین دسته‌ها نیست.^۲ زیاد همان دم او را کشت.

چون زیاد به کوفه آمد، عُمَارَةُ بِنِ عُبَّيَّةِ بِنِ أَبِي مُعَيْطٍ به وی گفت: پیروان ابوتراب به نزد عمرو بن حَمِيق رفت و آمده‌ها دارند. زیاد کس به نزد او فرستاد و پرسید: این انجمن‌ها در خانه تو برای چه کاری است؟ با هر که خواهی سخن‌گویی، باید که به مزگت اندر باشد. برخی گویند: آنکه به زیان عمرو بن حَمِيق گزارش‌گری کرد، یزید بن زُوَیْم بود. زیاد به وی گفت: در خون وی شناور شدی. اگر بدانم که مغز

۱. اَتَتْكَ يَمَانِيْنَ رِجْلَاهُ (يَا اَتَتْكَ يَمَانِيْنَ رِجْلَاهُ): مجمع‌الامثال، میدانی، چاپ بهره برده تورنبرگ، ۲۵/۱؛ افست مشهد، آستانه، ۱۳۶۶ خ، ۲۳/۱.
 ۲. لَيْسَ النَّقَّاحُ بِشَرِّ الزُّمَرَةِ. میدانی گوید: اَيُّ لَيْسَ الْمُعَرَّضُ فِي الْحَرْبِ ذُوْنَ الشَّقَاتِلِ. مجمع‌الامثال، بهره‌برده تورنبرگ، ۴۴۲/۲؛ افست آستانه، ۱۴۲/۲.

استخوانش از کینه من بیرون تراود، تا بر من شورش نیاورد، او را بر نینگیزانم. چون سنگریزه بر او افکندند، برای خود ایوان پاس داشته ساخت.

چون سَمْرَةَ بن جُنْدَب به جانشینی زیاد بر بصره گمارده شد، در این شهر کشتار بسیار به راه انداخت. ابن سیرین گوید: سمره در نبودن زیاد هشت هزار تن بکشت. زیاد گفت: بیم آن را نداری که بی گناهی را کشته باشی؟ گفت: اگر همین اندازه دیگر کشته بودم، باک نداشتم. ابوسّوّار عَدَوِی گفت: سمره در يك بامداد چهل و هفت تن از تبار مرا کشت که همگی از گردآورندگان قرآن بودند. يك روز سمره سوار شد و جلوداران گزماکشش مردی را دیدند و کشتند. سمره بر او گذشت که در خون خویش دست و پا می زد. گفت: این چیست؟ گفتند: پیشاهنگک سپاهت او را کشتند. گفت: چون شنیدید که ما سوار شده ایم، از نیزه های ما بپرهیزید.

شورش قریب

در این سال قریب ازدی و زحّاف طایی که پسرخاله های همدگر بودند، در بصره سر به شورش برداشتند و سمره در بصره بود و زیاد در کوفه. قریب و زحاف به نزد بنی ضُبَیْعَه شدند که هفتاد مرد بودند. پیرمردی از ایشان را کشتند. مردانسی از بنی علی و بنی راسب در برابر قریب و زحاف ایستادگی کردند و بر ایشان تیر باراندند. عبدالله بن اوس طاحی قریب را کشت و سر او را فراز آورد.

زیاد به سختگیری در کار خارجیان برخاست و به سمره فرمان داد که او نیز چنین کند. او انبوهی از ایشان را کشت. زیاد بر تخت سخنوری برآمد و گفت: ای بصریان، یا گزند اینان از من دور سازید یا از شما بیاغازم! به خدا که اگر يك تن از ایشان جان به در برد، پشیزی از بهره خود نخواهید برد. مردم برشوریدند و ایشان را کشتار کردند.

آهنگ معاویه بر بردن تخت سخنوری از مدینه

در این سال معاویه فرمان داد که تخت سخنوری (منبر) پیامبر خدا (ص) را از مدینه به شام برند. گفت: این تخت و چوبدستی پیامبر (ص) در مدینه فروگذار نشود که مردم آن کشندگان عثمانند. چوبدستی را که نزد سعد قُرَظ بود، خواستار شد. تخت سخنوری را از جای آن جنبانند و خورشید بگیرت چنان که ستارگان پدیدار شدند. مردم این کار را گران انگاشتند و معاویه دست از آن برداشت. برخی گویند: جابر و ابوهریره به نزد او شدند و گفتند: ای سرور خدا- گرایان، شایسته نیست که تخت سخنوری پیامبر خدا (ص) از جایی که خود نهاده است، برداشته شود و نشاید که چوبدستی وی را به شام برند. مزگت را از اینجا ببر. او تخت را رها ساخت و شش پله بر آن افزود و از آنچه کرده بود، پوزش خواست.

چون عبدالملک بن مروان بر سر کار آمد، آهنگ تخت سخنوری کرد و قَبِيصَةَ بن ذُوَيْب به او گفت: تو را به خدا سوگند می‌دهم که چنین کاری نکنی. معاویه آن را جنباند و خورشید بگیرت. پیامبر خدا (ص) گفته است: هر که بر تخت سخنوری من به دروغ سوگند خورد، نشیمن گاهش پر از آتش کنند. آن را از مدینه بیرون می‌بری و آن (یا او) با حقوق گسسته در نزد ایشان می‌ماند! عبدالملک آن را رها ساخت. چون پسرش ولید بن عبدالملک بر سر کار آمد و حج گزارد، آهنگ این کار کرد و سعید بن مُسَيَّب کس به نزد عمر بن عبدالعزیز فرستاد و پیام داد: با دوستت سخن بگوی که آهنگ مزگت و خشم خدا نکند. عمر با وی سخن گفت و او دست از این کار برداشت.

چون سلیمان بن عبدالملک حج گزارد، عمر کار ولید به وی گزارش داد. سلیمان گفت: دوست نداشتم که درباره سرور خدا گرایان عبدالملک یا درباره ولید چنین سخنانی گفته شود. ما را به این کارها چه کار! این سرای (و زن و زر و زور آن) را به چنگ آورده‌ایم که در دست ماست. اینک می‌خواهیم آهنگ نشانه‌ای بزرگ از نشانه‌های اسلام کنیم که مردم از جای دوردست به دیدار آن می‌شتابند؛ می‌خواهیم

آن را به نزد خود آوریم. این کار شایان ما نیست!

[چند رویداد دیگر]

در این سال معاویة بن حُدیج سَکُونی از فرمانروایی مصر برکنار شد و مَسَلَمَة بن مُخَلَّد فرمانروایی این شارسان و افریقیه با هم را به دست گرفت. معاویة بن ابی سفیان پیش از گماردن مسلمة بر مصر و افریقیه، عَقَبَة بن نافع را به افریقیه فرستاده بود. او در این پهنه شهر قیروان را پی ریخته بود. جایگاه قیروان، بیشه‌ای پر از درندگان و گونه‌هایی مار و جز آن بود که هیچ‌کس بدان روی نمی‌آورد. او خدا را بر آن بخواند که همه آن جانداران آزارگر و درنده از آن رو به گریز نهاده‌اند چنان که درندگان توله‌های خود را برمی‌گرفتند و می‌گریختند. مزگت همگانی را نیز او بنیاد نهاد. چون معاویة بن ابی‌سفیان معاویة بن حدیج سکونی را از فرمانداری مصر برداشت، عقبه را از فرمانروایی افریقیه برکنار کرد و هر دو را به دست مسلمة بن مخلد سپرد. پس او نخستین کس است که مغرب و مصر برای وی فراهم آمدند. مسلمة یکی از بردگان خود به نام ابومهاجر را بر افریقیه گمارد و او همچنان در آنجا بود تا معاویة بن ابی‌سفیان درگذشت.

فرمانداری عقبه بن نافع بر افریقیه پایه‌گذاری شهر قیروان

ابوجعفر طبری گفته است که در این سال مسلمة بن مخلد به فرمانداری افریقیه رسید. گوید: عقبه پیش از او بر افریقیه فرمان راند و قیروان را پایه گذارد. آنچه تاریخ‌نگاران یاد کرده‌اند این است که فرمانروایی عقبه بن نافع بر افریقیه در این سال بود و هم در اینجا بود که او شهر قیروان را پی افکند. او تا سال ۶۷۵/۵۵م ماند و سپس مسلمة بن مخلد به فرمانداری آن رسید. آنسان از تاریخ سرزمین‌های خود آگاه‌ترند و من همان را یاد می‌کنم که ایشان گفته‌اند. گویند: معاویة بن ابی‌سفیان معاویة بن حدیج را تنها از افریقیه

برداشت و عقبه بن نافع فهبری را به جای او برگماشت. او از روزگار عمروعاص که آن را خشود، ماندگار برقه و زویلّه بود. او را در آن پهنه، پیکار و کشورگشایی ها بود. چون معاویه او را برگماشت، ده هزار جنگجوی سواره را به نزد وی گسیل کرد. وی به درون افریقیه فرورفت و بربریان اسلام آورده را پیوست خود کرد و از این راه سپاهیان او رو به فزونی بسیار نهادند. در میان مردم آن پهنه شمشیر نهاد زیرا هر بار فرمانداری بر سر ایشان می رفت، فرمانبردار می شدند و برخی از ایشان اسلام آشکار می ساختند و چون فرماندار از میان ایشان بسازمی گشت، پیمان شکنی می کردند و روی از اسلام برمی گاشتند. سپس او بهتر چنین دید که شهری بسازد که لشکریان مسلمان و خانواده های ایشان و دارایی های شان در آنجا باشند تا از شورش مردم آن سامان آسوده زیند. او آهنگ جایگاه قیروان کرد که پیشه ای انباشته از گونه های جانوران از درندگان و مارهای رنگارنگ و جز آن بود. فراخوان او به نزد خدا پذیرفته بود. خدا را خواند و سپس آواز داد: ای ماران و درندگان! ما یاران پیامبر خدا ایم (درد خدا بر او باد). از نزد ما بکوچید زیرا ما فرود آیندگانیم و پس از این هر کدام از شما را ببینیم، بی دریغ بکشیم. آن مردمان در آن روز نگاه کردند و جانداران را دیدند که بچگان و توله های خود را برمی دارند و می گریزند. مردمان انبوهی از بربریان این شگفتی بدیدند و اسلام آوردند. فرمود که درختان را بریدند و [آن مرغزار خوش و خرم و انبوه را بیابانی برهنه ساختند] و او فرمان پی ریزی شهر را داد که ساخته شد و آنگاه مزگت همگانی را پی ریخت. مردمان مزگت ها و خانه های خود را ساختند. خانه های آن سه هزار و ششصد بغل [هر بغل ۱۶۲ سانتی متر = ۵۸۳۲ متر = ۵/۸۳۲ کیلومتر] بود. کار به آن سال ۶۷۵/۵۵ م پایان یافت و مردمان در آن ماندگار گشتند. در میان روزگار ساختن آن شهر، تازش ها می آورد و سپاهیان به کشورگشایی می فرستاد که تازش می آوردند و تاراج می کردند. از این رهگذر، بسیاری از بربریان به اسلام درآمدند و پهنه امپراتوری اسلامی گسترش یافت و دل سپاهیان ماندگار در آنجا در شهر قیروان به

نیرومندی کسرایید و ایشان آسودگی و آرامش یافتند و خواهان ماندگاری شدند و اسلام در آنجا استوار گشت.

فرمانداری مسلمة بن مخلد بر افریقیه

سپس معاویة بن ابی سفیان بر مصر و افریقیه مسلمة بن مخلد انصاری را گمارد. مسلمة یکی از بردگان خود به نام ابومهاجر را بر افریقیه گماشت. این برده به افریقیه شد و عقبه بن نافع فهری را به نادرستی و نامردی از کار برکنار ساخت و او را خوار کرد. عقبه رو به سوی شام آورد و معاویة را بر آنچه ابومهاجر با وی کرده بود، نکوهش کرد. معاویة پوزش خواست و نوید داد که او را بر سر کارش بازگرداند ولی در این کار سستی و کنندی نشان داد. معاویة درگذشت و پس از او پسرش یزید بر سر کار آمد که نافع را در سال ۶۲/۶۸۲ م بر آن سرزمینها گمارد و او به سوی آنها روانه شد.

واقعی گوید: عقبه بن نافع در سال ۴۶/۶۶۶ م به فرمانداری افریقیه رسید و شهر قیروان را پی افکند و تا سال ۶۲/۶۸۲ م بماند. در این سال یزید او را برداشت و ابومهاجر وابسته انصار را بر آن گماشت. او عقبه را به زندان افکند و کار بر او سخت گرفت. چون گزارش به یزید بن معاویة رسید که بر سر عقبه چه رفته است، برای ابومهاجر نامه نوشت و فرمان داد که او را آزاد سازد و به نزد وی گسیل دارد. عقبه به نزد یزید رسید که او را به فرمانداری افریقیه برگرداند و او ابومهاجر را گرفت و بند بر نهاد. واقعی گزارش کُسیله را بدان سان دنبال کرده است که ما به خواست خدای بزرگ در گزارش رویدادهای سال ۶۲/۶۸۲ م بخواهیم آورد.

گریختن فرزددق از چنگت زیاد

در این سال زیاد به جستوجوی فرزددق برآمد که بنی نَهْشَل و فُقَیْم از او گله کرده بودند.

انگیزه این کار چنین بود که فرزددق گوید: من در سروده‌های خود اَشْهَبَ بن رُمَیْلَه و بعیث را به بدی یاد کردم که هر دو از چشم کسان

فروافتادند و در نزد مردم خوار گشتند. بنی‌نمشل و بنی‌فقییم از من به نزد زیاد بن ابیه دادخواهی بردند و یزید بن مسعود بن خالد بن مالک نیز گله آغاز نهاد. زیاد مرا نشناخت تا به وی گفتند: همان پسرکک بیابان‌گرد است که دارایی و جامه‌های خود را به تاراج داد. زیاد مرا شناخت.

فرزدق گوید: پدرم غالب مرا به فروش دام‌های خود روانه کرد که برای او خوراک و دیگر نیازها فراهم آورم. دام‌ها را در بصره فروختم و بهای آن را در جامه‌ام نهادم. مردی بر من گذشت و گفت: سخت از این پول گرانبار شده‌ای. اگر به‌جای تو آن مرد می‌بود که من او را می‌شناسم این سیم چنین استوار نمی‌بست. گفتم کیست؟ گفت غالب بن صعصعه [پدر خودم]. من مردمان دامداری‌ها را فراخواندم و درم‌ها را بر ایشان افشاندم. یکی گفت: ردای خود را بیفکن. آن را افکندم. دیگری گفت: جامه‌ات بیفکن. آن را افکندم. دیگری گفت: دستار خود بیفکن. چنان کردم. دیگری گفت: شلوارت بینداز. گفتم نیندازم و خود را برهنه نسازم که دیوانه نیستم. گزارش به زیاد رسید. او گفت: این پسرکک دیوانه است که مردم را به تاراج‌گری برمی‌انگیزاند. او سواران را به‌جای دامداری‌ها فرستاد که مرا به نزد او ببرند. مردی از بنی‌هَجِیم سوار بر اسب خود به نزد من آمد و گفت: بگریز بگریز! مرا پشت سر خود سوار کرد و من رهایی یافتم. زیاد دو عموی من ذَهیل بن صعصعه و زَحَّاف بن صعصعه را که در دیوان بودند، گرفت و به زندان افکند ولی سپس درباره‌ی این دو با او سخن گفته شد که هر دو را آزاد ساخت. به نزد پدرم آمدم و آنچه را رفته بود، به وی بازگفتم. زیاد کینه‌ی پدرم به دل گرفت.

دیرتر احنف بن قیس و جاریه‌ی بن قدامه (هر دو سعدی) و جَوْن بن قَتَادَه عَشِیمِی و حُتَات بن یزید ابومنازل مُجَاشِعی به میهمانی به نزد معاویه بن ابی‌سفیان شدند. او به هر کدام صد هزار [درم] بخشید و حتات را هفتاد هزار داد. چون رو به راه نهادند، هر یک بخشوده‌ی خود را گفت (که صد هزار بود). حتات به نزد معاویه بازگشت. پرسید: چرا بازگشتی؟ حتات گفت: مرا در میان بنی‌تمیم رسوا ساختی! آیا

نژاده نیستم؟ سالمند نیستم؟ در میان مردم سرور نیستم، همه فرمان مرا نمی‌برند؟ گفت: هستی. حتات گفت: چرا مزد من کاستی و آنان را که بر تو بودند بیش از آن دادی که با تو بود؟ (او در جنگ شتر در کنار عایشه جنگیده بود و احنف و جاریه دوستار علی بودند). احنف و چون از جنگ در کنار علی دوری گزیده بودند ولی دوستار او بودند. معاویه گفت: از آنها دین‌شان را خریدم و تو را با دینت و باورت درباره عثمان واگذاشتم. حتات عثمان پرست بود. گفت: دین مرا نیز بخر. معاویه فرمان داد که بخشوده او را به صد هزار درم برآورند. حتات مرد و معاویه آن بخشوده را به فرزندان وی نداد (پس از مرگ او، همه ساله به نزد ایشان نفرستاد). فرزدق در این باره گفت:

<p>تَرَانًا فَيَحْتَارُ التُّرَاثَ أَقَارِبُهُ وَمِيرَاثَ صَخْرٍ جَامِدٌ لَكَ ذَائِبُهُ عَلِمْتَ مِنَ الْمَرْءِ الْقَلِيلِ حَلَابُهُ لَنَا حَقًّا أَوْ غَصَّ بِالْمَاءِ شَارِبُهُ وَأَمْتَعَهُمْ جَارًا إِذَا ضِيمَ جَسَابُهُ كَمَثَلِي حَصَانٌ فِي الرَّجَالِ يُقَارِبُهُ وَمِنْ دُونِهِ الْبَدْرُ الْمُنِيرُ كَوَاكِبُهُ وَعِرْقُ الثَّرَى عِرْقِي فَمَنْ ذَا يُحَاسِبُهُ أَعْرَبِيَّ بَارِي الرَّيِّحِ مَا أُرْوَرُ جَانِبُهُ أَبُوكَ الَّذِي مِنْ عَبْدِ شَمْسٍ يُقَارِبُهُ كَرِيمًا يُلَاقِي الْمَجْدَ مَاطَرًا شَارِبُهُ فُصِّيَّ وَعَبْدَ الشَّمْسِ مِمَّنْ يُخَاطِبُهُ</p>	<p>أَبُوكَ وَ عَمِّي يَا مُعَاوِيَّ أَوْرَثَا فَمَا بَالُ مِيرَاثِ الْعَتَاتِ أَخَذْتَهُ قَلَوْ كَانْ هَذَا الْأَمْرُ فِي جَاهِلِيَّةٍ وَلَوْ كَانْ فِي دِينِ سَوِي ذَا شَنِئْتُمْ أَلَسْتُ أَعَزَّ النَّاسِ قِدْمًا وَ أُسْرَةً وَ مَا وَلَدْتُ بَعْدَ النَّبِيِّ وَ إِلَيْهِ وَ بَيْتِي إِلَيَّ جَنَّبِ الشَّرِيًّا فَنَسَاؤُهُ أَنَا ابْنُ الْجِبَالِ الشَّمِّ فِي عَدَدِ الْحِصِيِّ وَ كَمْ مِنْ أَبِي لِي يَا مُعَاوِيَّ لَمْ يَزَلْ نَمْتُهُ فُرُوعَ الْمَالِكِينَ وَ لَمْ يَكُنْ تَرَاهُ كَنَصْلِ السَّيْفِ يَهْتَدُ لِلنَّدَى طَلْوِيلُ نِجَادِ السَّيْفِ مُذْكَانَ لَمْ يَكُنْ</p>
--	---

یعنی: ای معاویه، پدر تو و عموی من مرده ریگی به جای هشته‌اند؛ مرده ریگ هر کسی را نزدیکان وی برمی‌گیرند و بر آن چنگ می‌اندازند. چرا مرده ریگ «حتات» را تو برگرفتی و به ما وانگذاشتی و آنگاه مرده ریگ پدرت «صخر» در دستان توست و سفت و سنگ و بسته آن به سان موم در دستانت نرم است؟ اگر این کار به‌روزگار جاهلی می‌بود، می‌دیدي آن مردی که دام‌های دوشیدنی اندکی دارد،

كدام يك از ماست (من یا تو). اگر در آیینی جز آن می بود، از حق ما دوری می گزید و آن را به ما وامی گذاشتید یا چنان می کردیم که آب در گلوی نوشنده اش گیر کند. نه من از نگاه تبار و خاندان پاس— داشته ترین مردمانم؟ چون دیگران سرکوب گردند، نه آنم که پناهنده خود را بهتر از همگان پاس می دارم؟ پس از پیامبر و خاندانش، سمندی تیزتك مانند من در میان مردان نزاده است که بدو نزدیکی و هموردی تواند کرد. خانه من در بلندی فراتر از ستاره «پروین» است و آن ماه شب چهاردهی که دارای ستارگان روشن است، از آن فروتر است. من فروزنده کوه های سر بر آسمان ساینده ام که به شمار سنگ ریزه های بیابان هاینده؛ ستیغ بلندترین کوه روی زمین ریشه نژاد من است؛ کیست که با آن شمار تواند کرد؟ ای معاویه، چه بسیار از نیاکان و پدران من که پیوسته سرور مردم خود بوده اند، با باد هم— پویی کرده اند و راه را کژ نکرده اند. شاخه های «دو مالک» آن ها را رویانده اند و به بار آورده اند و پدر تو که از عبد شمس نژاد می برد، با آنها تاب هموردی نداشته است. او را مانند دم شمشیر می بینی که باران بخشش از آن فرومی بارد. بزرگواری است که پیوندی ناگسستنی با ارجمندی دارد و نوشنده اش، ناکام و تشنه از آن باز— نمی گردد. بالایی بلند دارد؛ همیشه چنین بوده است؛ قصی و عبد شمس از آن کسانی نبوده اند که توانسته باشند با او هم سخن گردند. خواسته اش از «دو مالک»، مالک بن حنظله و مالک بن زید مناة است که از نیاکان اویند. نژاد فرزاد چنین است: پسر غالب بن صعصعة بن ناجية بن عقاب بن محمد بن سفیان بن مجاشع بن دارم بن مالک بن حنظلة بن مالک بن زید مناة بن تیم.

چون سروده وی به گوش معاویه رسید، سی هزار درم را به خانواده وی بازگرداند که این کار نیز خشم زیاد ابن ابیه را افزون کرد. چون مردم نهشل و فقیم از او دادخواهی کردند، خشمش به فزونی گرایید؛ او را جست و فرزاد گریخت و به نزد عیسی بن خُصیلة سلمی شد و شبانه بر وی درآمد و به وی گفت: این مرد مرا جسته است و مردمان مرا از خود رانده اند و من به نزد تو آمده ام که مرا نهبان

سازی. عیسی گفت: خوش آمدی. سه شب در نزد وی ماند و سپس به او گفت: بهتر چنین می بینم که به شام روم. عیسی او را روانه ساخت. زیاد شنید و کس در پی او فرستاد که وی را در نیافت. فرزدق به رَوْحَاء شد و در میان مردم بکرین وایل ماندگار گشت که ایشان او را آسوده ساختند و او چکامه ها در آفرین و ستایش ایشان سرود.

سپس چنان شد که چون زیاد به کوفه می شد، فرزدق در بصره فرود می آمد و چون به بصره می رفت، فرزدق در کوفه خانه می گزید. گزارش این کار به زیاد بن ابیه رسید و او به کار گزارش در کوفه، عبدالرحمان بن عبید، نوشت که فرزدق را بجوید و بازداشت کند. فرزدق از کوفه بیرون رفت و به حجاز شد و به سعید بن عاص پناهیید که او را پناه داد. فرزدق همچنان در مکه یا مدینه به سر برد تا زیاد از میان رفت.

برخی گویند: فرزدق از آن رو این سروده را گفت که چون حتات اسلام آورد، پیامبر (ص) میان وی با معاویه پیوند برادری بست. چون حتات در شام درگذشت، معاویه بر پایه آن پیوند، از او مرده ریگت برد و فرزدق آن سروده را سر داد. این گفته نادرست است زیرا معاویه می دانسته است که این گونه برادری کیشی، مایه بردن مرده ریگت نمی شود.

[واژه تازه پدید]

حتات: به ضم حاء با دو تاء دو نقطه ای بر زبر که در میان آنها الف است.

درگذشت حکم بن عمرو غفاری

در این سال حکم بن عمرو غفاری به هنگام بازگشت از جنگ جبل الاشل در مرو درگذشت. این را برخی گفته اند. گفته های دیگران درباره مرگ او یاد شد. زیاد به وی نوشته بود که: سرور خداگرایان مرا فرمان داده است که برای او زرد و سپید گردآوری کنم. زر و سیم در میان مردم بخش نکن. حکم برای او نوشت: آنچه سرور خدا-

گرایان فرموده است، به من رسید. من نیشته خدا را پیش از نیشته معاویه دیدم که می‌گوید: زمین و آسمان‌ها بر بنده‌ای بسته بودند و چون پرهیزکاری خدا پیشه کرد، خدا برای وی گشایشی پدید آورد و سپس گفت: دارایی و بخش‌های خود از گنج‌خانه مسلمانان را برگیرید. حکم بن عمرو در این هنگام گفت: بارخدا یا، اگر نیکی به نزد توست، مرا به سوی خود برگیر. از این رو بود که او در مرو درگذشت. او را با پیامبر دیداری بود.

یاد چند رویداد

در این سال معاویه آیین حج برای مردم برگزار کرد. برخی گویند: پسرش یزید آیین حج برگزار کرد. کارگزارانش بر شارسان‌ها همانان بودند که یاد شدند.

هم در این سال اینان درگذشتند: سعد بن ابی وقاص در عقیق که مردم پیکر او را بر دوش خود به مدینه آوردند؛ برخی گویند: به سال ۶۷۴/۵۴ م درگذشت؛ برخی گویند: به سال ۶۷۵/۵۵ م مرد؛ زندگی‌اش ۷۴ یا ۸۳ سال به درازا کشید و یکی از ده تن بود که پیامبر به ایشان مژده بهشت بخشید؛ مردی شکم ستبر و کوتاه بالا بود؛ صفیه دختر حُیّی همسر پیامبر (ص) که برخی گویند: به روزگار خلیفگی عمر درگذشت؛ عثمان بن ابی العاص ثقفی؛ عبدالرحمان بن سمره بن حبیب بن عبد شمس (در بصره)؛ ابوموسی اشعری که برخی گویند: به سال ۶۷۲/۵۲ م درگذشت؛ زید بن خالد جُهَنی که برخی گویند: به سال ۶۸۷/۶۸ م یا ۶۹۷/۷۸ م درگذشت؛ مدلاج بن عمرو سلمی. او در همه جنگ‌های پیامبر خدا (ص) در کنار او جنگید. همه اینان را با پیامبر دیدار بود.

رویدادهای سال پنجاه و یکم هجری

(۶۷۱ میلادی)

در این سال فضالة بن عبید زمستان را در سرزمین روم گذراند و جنگ بُسرِ بن اَبی اَرْطاة در تابستان رخ نمود .

کشته شدن خُجر بن علی و عمرو بن حمق و یاران شان

در این سال خجر بن عدی و دوستان وی کشته شدند.
انگیزه این کار چنان بود که معاویه در سال ۴۱ / ۶۶۱ م مُغیرة بن شُعَبة را به فرمانداری کوفه برگماشت. چون او را بدین پایگاه برافراشت، وی را فراخواند و به او گفت: پس از درود، دارنده بردباری پیش از امروز را چنان ویژگی هاست که چوبدستی را تواند برتافت. همانا فرزانه، بی آموزش، تواند باری را از دوش تو برداشت. من می خواستم سفارش هایی بسیار به تو کنم که به پشت گرمی بینش تو دهان از آنها فرو می بندم. ولی سفارش کردن به یک چیز را فروگذار نمی کنم: دشنام دادن و نکوهش کردن علی و مهر خواستن بر عثمان . عثمان پرستان را همواره می ستای و ایشان را به خود نزدیک می ساز. مغیره گفت: آزموده ام و آزموده شده ام. پیش از تو برای کسانی جز تو فرمانرانی کرده ام که مرا سرزنش نکرده اند. تو نیز می آزمایی و نکوهش یا ستایش می کنی. معاویه گفت: به خواست خدا ستایش می کنیم.

مغیره به کار فرمانداری کوفه برخاست و بهترین روش را از خود نشان داد جز اینکه دشنام و یاوه سرایی درباره علی و خواندن خدا برای عثمان و آمرزش خواهی برای وی را هیچ فراموش نمی کرد. چون حجر بن عدی این ژاژخایی ها را می شنید، می فرمود: بلکه خود شما را خدا نکوهیده است و دشنام و نفرین فرستاده است! آنگاه برمی خاست و می گفت: گواهی می دهم که آن را که نکوهش می کنید، سزاوارتر برای ستایش است و آن را که می ستایید رواتر برای سرزنش است. مغیره به وی می گفت: ای حجر از خشم و کینه توزی این پادشاه بترس. خشم پادشاه، کسانی مانند تو را به نابودی می کشاند. آنگاه دست از او برمی داشت و او را می بخشید.

چون مغیره به پایان های فرمانرانی خود رسید، باز درباره علی و عثمان همان ها را بر زبان راند که از پیش می گفت. حجر برخاست و چنان فریادی بر سر مغیره کشید که همه ماندگاران مژگت آن را شنیدند. به او گفت: ای مرد، بگو تا روزی های ما را به ما دهند که آن را از ما بازگرفته ای بی آنکه بتوانی چنین کاری کنی زیرا تو را نمی رسی که چنین تبهکاری ها کنی. تو دل به نکوهش سرور خداگرایان خوش کرده ای و با این کار ناجوانمردانه خو گرفته ای. دو سوم کسان برخاستند و همی گفتند: حجر درست گفت و نیکویی به جای آورد. بگوی تا روزی های ما را به ما دهند زیرا آنچه تو می کنی، ما را سود نمی بخشد. این گونه سخنان بسیار گفتند و بسی درست سرودند. مغیره از تخت سخنوری فرود آمد و کسانش بر وی درآمدند و گفتند: چرا این مرد را وامی گذاری که در پهنه فرمانرانی تو چنین بر تو گستاخ گردد و این گونه سخنان بر زبان آورد و چیرگی تو را فرو کوبد و سست گرداند و سرور خداگرایان را بر تو خشمگین سازد. مغیره گفت: من او را به کشتن دادم. پس از من فرمانداری می آید که به سان من با او می سگالد و با وی آن می کند که خواهید دید؛ او را می گیرد و می کشد! مرا سرآمد نزدیک شده است و نمی خواهم بهترین مردان این شارسان را کشتار کنم که بدبخت گردم و ایشان خوش بخت شوند؛ معاویه در این سرای خوش بگذراند و مغیره در آن سرای به

ژرفای دوزخ افتد.

آنگاه مغیره مرد و زیاد ابن اَبِیْهٖ بر سر کار آمد. او به کوفه آمد و به سخنرانی برخاست و بر عثمان مہر آورد و یاران وی را ستود و کشندگانش را نفرین فرستاد. حجر برخاست و همان کرد که با مغیره می‌کرد. زیاد به بصره بازگشت و عمرو بن حُرَیث را به‌جانشینی خود بر کوفه گماشت. برای او گزارش آوردند که پیروان علی در نزد حجر بن عدی گرد می‌آیند و معاویه را آشکارا نفرین می‌فرستند و از او بیزاری می‌جویند. گزارش دادند که اینان عمرو بن حُرَیث را سنگریزه باران کرده‌اند. زیاد از بصره بیرون آمد و آهنگ کوفه کرد و بر تخت سخنوری برآمد و خدای را سپاس گفت و ستایش کرد و حجر در آنجا نشست بود. سپس گفت: همانا چاه ستمکاری و گمراهی مرگ‌زای است. اینان انجمن کرده‌اند و سرخوش گشته‌اند؛ از من آسوده شده‌اند و راه گستاخی در پیش گرفته‌اند و به ستیز با خدا پرداخته‌اند. اگر استوار نگردید، شما را با داروی خودتان درمان کنم. من خود هیچ نباشم اگر کوفه را در برابر حجر و یاران او پاس ندارم و او را مایهٔ پند آیندگانم نسازم. ای حجر، وای بر مادرت! شام تو را بر گرگ فرود آورد.

او کس به نزد حجر فرستاد و او را به مزگت خواند. چون فرستادهٔ زیاد فراز آمد، یاران حجر گفتند: به نزد وی مرو خدایش گرامی مدارد. فرستادهٔ زیاد باز آمد و گزارش بگفت. زیاد به سرکردهٔ پاسبانان خود شَدَّاد بن هَيْثَم، گفت که برای آوردن وی گروهی را گسیل دارد. او چنان کرد و حجر آنان را دشنام داد. بازگشتند و گزارش با زیاد گفتند. زیاد کوفیان را گرد آورد و گفت: با یک دست سر می‌شکنید و با دست دیگر درمان می‌کنید! پیکرهای‌تان با من است و دل‌هایتان با حجر نابخرد! به‌خدا که این از تبہکاری شماست. به‌خدا

۱. داستانی عربی است بدین‌گونه: سَقَطَ الْعِشَاءُ بِدِ عَلَى سُرْحَانَ: شبانگاه، او را بر گرگ رهنمون گشت. گویند: تازی مردی بیابان‌گرد شب در پی پناه به کنام گرگی روی آورد که او را خورد. نگاه کنید به: مجمع‌الامثال، چاپ بهره بردهٔ تورنبرگ، ۵۹۹/۱؛ افسر مشهد، آستانه، ۱۳۶۶ خ. بی‌شناسنامه، ۳۴۱/۱.

که یا باید بی‌گناهی شما بی‌چون و چرا بر من آشکار گردد یا بی‌هیچ گمان، مردمانی فراز آورم که ناراستی و گردن کژی شما را راست کنند! گفتند: پناه بر خدا که اندیشه‌ای جز فرمانبری و خرسندی و پسند تو داشته باشیم. گفت: باید یکایک شما برخیزند و هرکه را از مردم و تبار خویش در میان یاران حجر می‌بینند، بدینجا آورند. آنان برخاستند و پیشینه هم‌رهان و یاران حجر بن عدی را از نزد او برانگیختند و پراکنده ساختند. زیاد بن ابیه به سرکرده پاسبانان خود گفت: به نزد حجر شو؛ اگر فرمانبری تو کرد، او را به نزد من آور و گرنه با شمشیر بر ایشان تازید تا ایشان را در اینجا حاضر سازید. سرکرده پاسبانان آمد و او را فراخواند. یارانش او را پاس داشتند و نگذاشتند که فراخوان زیاد را پاسخ گوید. ابوعمر طه کندی به حجر گفت: از میان یاران تو تنها من شمشیر دارم و این شمشیر به تنهایی نتواند برای تو کاری کند. برخیز و به مردم خود پیوند تا مردم تبارت پاست بدارند. زیاد بر فراز تخت سخنوری بود و ایشان را می‌پایید. یاران زیاد ایشان را در میان گرفتند. مردی از مردم حمراء (یا: مردم حراث) گریزی بر سر عمرو بن حَمِق کوفت که بر زمین افتاد. یارانش او را برداشتند و به میان ازدیان بردند و او در نزد ایشان پنهان شد و دیرتر بیرون آمد. یاران حجر به درهای «کنده» گراییدند. یکی از پاسبانان با شمشیر بر دست عاید بن حَمَلَه تمیمی نواخت و افزون بر آن دندان پیشین وی را بزد و بر زمین انداخت. عاید بن حمله گریزی یکی از پاسبانان را گرفت و با آن جنگید و حجر و یارانش را پاس داشت تا از درهای مردم «کنده» بیرون رفتند. حجر به سوی استر خود شتافت. ابو عمر طه به وی گفت: سوار شو که خود را با ما به کشتن دادی. او را برداشت و سوار کرد و ابو عمر طه بر اسب خود سوار گشت. یزید بن طریف مُسَلِی (سَلْمِی، شَبَلِی) خود را به وی رساند و گریزی بر ران او کوفت. ابو عمر طه شمشیر را گرفت و بر سرش زد که بر زمین افتاد. سپس بهبود یافت. درباره اوست که عبدالله بن هَمَّام سَلُولِی می‌گوید:

الْوَمُّ بِن لُّوْمٍ مَا عَسَدَا بِكَ حَاسِرًا اِلٰی بَطَلِ ذِي جُرَاةٍ وَ شَكِيمِ

مُعَاوِدِ ضَرْبِ الدَّارِعِينَ بِسَيْفِهِ عَلَى الْمَهَامِ عِنْدَ الزُّوْعِ غَيْرِ لَثِيمِ
إِلَى قَارِسِ الْعَازِئِينَ يَوْمَ تَلَاقِيَا بِصِقِّينِ قَسْرَمِ خَيْرِ نَجْلِ قُرُومِ
حَيْسَبَتْ ابْنَ بَرْصَاءِ الْحِثَارِ قِتَالَهُ قِتَالَكَ زَيْدًا يَوْمَ دَارِ حَكِيمِ
یعنی: آیا آن فرومایه فرومایه زاده، تو را سر برهنه فرو گذاشت؟
بر پهلوانی به سان تو یورش آورد؛ پهلوانی گستاخ که بیداد را
برمی تاود و آن را واپس می راند. آنکه پیوسته زره پوشان را فرو-
می کوفت و شمشیر خود بر تارک ایشان می نواخت و هرگز در هنگامه
پیکار پست نمی بود. به سوی پهلوانی مانند تو یورش آوردند که
بزرگ سواره هر دو سپاه بودی و در جنگ صفین پهلوان پهلوانان
شناخته شدی. ای پسر «بَرْصَاءِ الْحِثَارِ» آیا پیکار با او را به سان چالش
با زید به روز جنگ «دارحکیم» پنداشتی؟
این شمشیر، نخستین شمشیری بود که دز کوفه در کشاکش میان
مردمان فروکوفته شد.

حجر و ابو عَمَّرَه به خانه حجر شدند و مردمان بسیاری در نزد
ایشان انجمن کردند. از کندیان چندان کسی به نزد وی نیامد. زیاد
همچنان که بر تخت سخنوری بود، مَذْحِجِيَان و هَمْدَانِيَان را به دشت
کندیان فرستاد تا حجر را به نزد وی آورند و دیگر یمانیان را به
دشت «صَايِدِيْن» گسیل کرد و ایشان را فرمود که به نزد یاور خود حجر
شوند و او را به نزد وی برند. آنان چنان کردند. مذحجیان و همدانیان
به دشت کندیان شدند و هر که را یافتند، فراز آوردند و زیاد از ایشان
سپاس گزاری کرد و ایشان را ستود.

چون حجر دید که همراهان وی اندکند، ایشان را فرمود که باز-
گردند. به ایشان گفت: شما تاب پایداری در برابر این همه کسان که
بر سر شما انجمن کرده اند، ندارید و من هرگز خواستار نابودی شما
نیم. آنان بیرون رفتند. مذحجیان و همدانیان در پی ایشان شتافتند و
با ایشان کارزار کردند و یزید بن قیس را گرفتار ساختند و دیگران
وارهیدند. حجر بن عدی راهی به سوی بَنِي حُوت (بنی حُرَيْث) در پیش
گرفت و به خانه مردی از ایشان به نام سُلَيْمِ بْنِ يَزِيدِ درآمد. جویندگان
خود را به وی رساندند و سلیم شمشیر خود را برگرفت که نبرد

آزماید. دخترانش به زاری گریستند. حجر گفت: اینک دانسته شد که بد گزندی بر سر دختران تو فرود آوردم. سلیم گفت: به خدا تا زنده باشم نگذارم که تو را زنده بگیرند یا بکشند. حجر از پنجره خانه وی بیرون شد و به سوی نخعیان رفت و در نزد عبدالله بن حارث برادر مالک اشتر فرود آمد. او به حجر خوشامد گفت. در همان هنگام که در نزد عبدالله بود، به ناگاه به وی گفتند که پاسبانان در میان مردم نَخَع به دنبال تو می‌گردند زیرا کنیزکی سیاه ایشان را دیدار کرده و پرسیده است: که را می‌جوئید؟ گفته‌اند: حجر بن عدی را. گفته است: در میان تبار نخعی است.

حجر بیرون آمد و به درون آزدیان رفت و در نزد رَبِیْعَة بن نَاجِد پنهان شد.

چون از یافتن او به ستوه آمدند، زیاد بن ابیه محمد بن اشعث را فراخواند و به وی گفت: به خدا که او را بی‌چون و چرا به نزد من آوری وگرنه بی‌هیچ گمان همه خرما بنان تو را ببرم و خانهات ویران کنم و آنگاه از دستم نرهی تا پاره پاره سازم. محمد بن اشعث از وی درنگ خواست و زیاد او را سه روز درنگ داد و قیس بن یزید را که اسیر بود فراز آورد. زیاد به وی گفت: باکی بر تو نیست؛ اندیشه تو درباره عثمان را بدانستم و آگاه گشتم که در جنگ صفین به یاری معاویه جنگیده‌ای. تو از آن رو به یاری حجر پیکار کردی که خواستی پناهنده خود را پاس بداری. تو را آمرزیدم ولی برادرت عُمیر بن یزید را به نزد من آور. قیس از او برای جان و دارایی برادرش زینهار خواست و زیاد به او زینهار داد. او برادرش را آورد که زخمی بود. زیاد به پاسبانان فرمان داد که زنجیر آهنین گران بر دست و پایش نهادند و او را همی بلند کردند و بر زمین انداختند. بارها با او چنین کردند. قیس بن یزید به زیاد گفت: آیا او را زینهار ندادی؟ زیاد گفت: آری، زینهارش دادم و خونش نریزم. آنگاه از او پایندان گرفت و آزادش کرد.

حجر بن عدی يك شبانه‌روز در خانه ربیعه ماند و سپس کس به نزد محمد بن اشعث فرستاد و گفت که از زیاد برای وی زینهار بگیرد

تا او را به نزد معاویه بفرستد. محمد گروهی را گسرد آورد، از آن میان: جریر بن عبدالله، حُجْر بن یزید، عبدالله بن حارث برادر مالک اشتر و دیگران. اینان بر زیاد درآمدند و برای حجر زینهار خواستند بر این پایه که او را به نزد معاویه فرستد. زیاد پذیرفت. کس به سوی حجر فرستادند و او در نزد زیاد حاضر آمد. چون او را دید، گفت: آفرین بر تو ابو عبدالرحمان! چنگک به هنگام چنگک و پیکار به هنگامی که به مردم آشتی روی آورده‌اند! بر مردم خود است که براقش ستم روا می‌دارد.^۲ حجر گفت: نه فرمانبری از گردن خود فرو افکندم، نه از راه توده‌های همگانی مردم دوری گزیدم بلکه بر بیعت خود پایدار هستم. زیاد فرمان داد که او را به زندان افکنند. چون حجر بن عدی بدو پشت کرد و روان شد، زیاد گفت: به خدا سوگند بسی آرزو دارم که شاهرگ گردنش را بزنم! زیاد بن ابیه به جست و جوی دوستان حجر بن عدی برخاست. عمرو بن حمق بیرون رفت و روان شد تا به موصل رسید و رِفَاعَة بن شَدَّاد با او بود. گزارش کار این دو به فرماندار موصل برداشته شد. به سوی ایشان روانه شد و این دو به سوی او بیرون آمدند. اما عمرو، شکمش آب آورده بود و نمی‌توانست از خود پاسداری کند. اما رفاعة، جوانی بود کُرد و گسردن‌کش و نیرومند. اسب خود را سوار شد که برای رهانیدن عمرو پیکار کند. عمرو بن حمق به او گفت: پدافند تو از من، چه هوده‌ای برایم دارد؟ خود را وارهان! او بر ایشان تاخت و ایشان پراکنده شدند و او خود را وارهند. عمرو گرفتار شد. به او گفتند: کیستی؟ گفت آنکه اگر رهایش کنید، برای تان بهتر باشد و اگر بکشیدش برای تان گزند ناکه‌تر. او ایشان را آگاه نساخت. او را به نزد فرماندار موصل، عبدالرحمان بن عثمان ثقفی شناخته با نام «پسر امّ حکم» (خواهرزاده معاویه)، فرستادند. او را شناخت و گزارش کارش برای معاویه نوشت. معاویه نوشت: او گمان می‌برد که تیری با پیکان پهن را نه بار در پیکر عثمان فرو برده است. او را با همان افزار به همان

۲. عَلِيَّ أَهْلِهَا تَجِيئِي بَرَأَيْشِ. مجمع‌الامثال، چاپ بهره برده تورنبرگ، ۸۹/۲؛ افست مشهد، آستانه، ۱۳۶۶ خ، ۴۷۵/۱.

گونه فروکو بید. بیرونش بردند و فروکوفتند که در کوبش یکم یا دوم جان به جانان سپرد.

زیاد بن ابیه در پی جویی یاران حجر کوشید و ایشان به هر کنار و گوشه‌ای گریزان شدند. هر که را توانست، گرفت. قَبِيصَةُ بن ضَبِيْعَةُ عَبْسِي را با زینهار نامه‌ای آوردند که فرمان داد او را به زندان افکنند. قیس بن عُبَاد شیبانی به نزد زیاد آمد و گفت: در میان ما مردی به نام صیفی از یاران برجسته حجر بن عدی است. زیاد در پی او روانه کرد که او را آوردند. به او گفت: ای دشمن خدا، درباره ابوتراب چه می‌گویی؟ صیفی گفت: ابوتراب نمی‌شناسم. زیاد گفت: بسی نیک می‌شناسی! آیا علی بن ابی‌طالب را می‌شناسی؟ گفت: آری. گفت: او همان ابوتراب است. صیفی گفت: هرگز! او پدر امام حسن و امام حسین است. سرکرده پاسبانان گفت: فرماندار می‌گوید: ابوتراب، و تو می‌گویی: نه! صیفی گفت: اگر امیر دروغ گوید، من هم دروغ گویم و گواهی ناروا دهم چنان که او داد؟ زیاد گفت: این نیز. چوب دستی برای من بیاورید. برایش آوردند. زیاد پرسید: درباره علی چه می‌گویی؟ صیفی گفت: بهترین گفتار. زیاد گفت: او را بزنید. چندان زدند که به زمین چسبید. سپس گفت: دست از او بردارید. درباره علی چه می‌گویی؟ گفت: به خدا اگر مرا با کارد پاره پاره کند، جز همان که شنید، درباره علی نخواهم گفت. زیاد گفت: یا نفرینش کن یا گردنت بزنم. گفت: نکنم. زنجیر آهنینی گران آوردند و به زنجیرش کردند و به زندان افکندند.

برخی گویند: قیس بن عباد چندان زنده ماند تا در همه پیکارها به یاری ابن اشعث جنگید. سپس به کوفه آمد و خانه نشین شد. حَوْشِب به حجاج گفت: در اینجا مردی آشوب‌گر است که هیچ آشوبی در عراق به پا نشده مگر که او را در آن دستی بوده است. او تراپی [علوی، دوستار علی] است و عثمان را نفرین می‌فرستد. با پسر اشعث برشوریده است تا وی نابود گشته است. اکنون به شهر باز آمده خانه نشین شده است. حجاج کسان در پی او فرستاد که رفتند و او را کشتند. تبار او به کسان خاندان حَوْشِب گفتند: به زیان دوست ما گزارش‌گری

کردید! ایشان پاسخ دادند: شما نیز به زیان دوست ما گزارش دادید؛ خواسته‌شان صیفی شیبانی بود.

زیاد کس در پی عبدالله بن خلیفه طایبی فرستاد و او آواره شد و از دیده‌ها نهان گردید. پاسبانان را در پی او فرستاد که دستگیرش کردند. خواهرش نوار، طایبان را برآغالید که بر پاسبانان شوریدند و او را آزاد ساختند. به نزد زیاد بازگشتند و او را از آنچه رفته بود، آگاه ساختند. او عدی بن حاتم را در مزگت گرفت و به زندان افکند و به او گفت: عبدالله را به نزد من آور. عدی پرسید: کارش چیست؟ زیاد گزارش داد. عدی گفت: از این آگاهی ندارم. زیاد گفت: باید او را به نزد من آوری. عدی گفت: به‌خدا هرگز او را به نزد تو نیاورم. پسر عمویم را بیاورم که بکشی! به خدا اگر در زیر پایم بود، پایم را از رویش بر نمی‌داشتم! زیاد فرمان داد که عدی را به زندان افکندند. هیچ یمنی و ربمی در کوفه نماند مگر که با زیاد به میانجی‌گری درباره عدی پرداخت. همگی می‌گفتند: با عدی بن حاتم یار گرامی پیامبر خدا (ص) چنین می‌کنی؟ گفت: او را از زندان بیرون می‌آورم بر این پایه که پسر عمویم را از نزد من بیرون راند و او تا هنگامی که من فرماندار این شهرم، بدینجا در نیاید. آنان پذیرفتند. عدی کس به نزد عبدالله فرستاد و او را از آنچه رفته بود، آگاه ساخت و فرمان داد که به دو کوهستان طی رود. عبدالله بدان سامان شتافت. او پیوسته برای عدی نامه می‌نوشت تا درباره وی میانجی‌گری کند تا به کوفه بازگردد. عدی به نر می‌او را نوید می‌داد و دل خوش می‌داشت. از میان آن چیزها که به نزد وی فرستاد و او را نکوهش کرد و حجر و یارانش را سوگواری داد، این چکامه بود:

تَذَكَّرْتُ لَيْلَى وَ الشَّيْبَةَ أَعْمُرَا	وَ ذِكْرِ الصَّبَا بَرُحَ عَلَى مَنْ تَذَكَّرَا
وَ وَلَى الشَّبَابُ فَأَتَقَدْتُ غُصُونَهُ	فِيَا لَكَ مِنْ وَجْدٍ بِهِ جِينٌ أَدْبَرَا
فَدَعُ عَنْكَ تَذَكَارَ الشَّبَابِ وَ فَقَدَهُ	وَ أَسْبَابَهُ إِذْبَانَ عَنْكَ فَأَضْمَرَا
وَ بَكَ عَلَى الْخِلَانِ لَمَّا تَخَرَّموَا	وَ لَمْ يَجِدُوا عَنْ مَنْهَلِ الْمَوْتِ مَصْدَرَا
دَعَتْهُمْ مَنَائِيَهُمْ وَ مَنْ حَانَ يَوْمُهُ	مِنَ النَّاسِ فَأَعْلَمَ أَنَّهُ لَنْ يُؤَخَّرَا
أُولَئِكَ كَانُوا شَيْعَةً لِي وَ مَوْثَلًا	إِذَا الْيَوْمُ الْفِي ذَا احْتِدَامٍ مُذَكَّرَا

وَمَا كُنْتُ أَهْوَى بَعْدَهُمْ مُتَمَلِّلاً
 أَقُولُ وَلَا وَاللَّهِ أَنْسَى إِكْسَارَهُمْ
 عَلَى أَهْلِ عَدْرَاءِ السَّلَامِ مُضَاعَافاً
 وَلَا قَى بِهَا حُجْرٌ مِنَ اللَّهِ رَحْمَةً
 وَلَا زَالَ تَهْطَالُ مِلْتُ وَدِيمَةً
 فَيَا حُجْرٌ مَنْ لِلْخَيْلِ تُدْمِي نُعُورُهَا
 وَمَنْ صَادِعٌ بِالْحَقِّ بَعْدَكَ نَاطِقُ
 فَنِعْمَ أَحْسُوَ الْإِسْلَامَ كُنْتُ وَانْنَسِي
 وَقَدْ كُنْتُ تُعْطَى السَّيْفِ فِي الْحَرْبِ حَقَّهُ
 فَيَا أَخَوَيْنَا مِنْ هُمِيمٍ غَضْمَتُمَا
 وَيَا أَخَوَى الْخَنْدَقِيِّينَ أَبْشِرَا
 وَيَا إِخْوَتَا مِنْ حَضْرَمَوْتٍ وَغَالِبِ
 سَعِدْتُمْ فَلَمْ أَسْمَعْ بِأَصُوبٍ مِنْكُمْ
 سَأَبْكِيكُمْ مَا لَاحَ نَجْمٌ وَغَرْدٌ أَلِ
 فَقُلْتُ وَلَمْ أَظَلِّمْ: أَعُوْثُ بْنُ طَلْحَةَ
 هَلَيْتُمْ أَلَا قَاتَلْتُمْ عَنْ أَخِيكُمْ
 تَفَرَّجْتُمْ عَنِّي فَعُودِرْتُ مُسْلِماً
 فَمَنْ لَكُمْ مِنِّي لَدَى كُلِّ غَارَةٍ
 وَمَنْ لَكُمْ مِثْلِي إِذَا الْحَرْبُ قَلَّصَتْ
 فَهِيَ أَنَا ذَا أَوَى بِأَجْبَالِ طَلْحَةَ
 نَفَانِي عَدُوِّي ظَالِماً عَنْ مُهَاجِرِي
 وَأَسْلَمْنِي قَوْمِي بِغَيْرِ جِنَايَةٍ
 فَإِنَّ أَلْفَ فِي دَارِ بِأَجْبَالِ طَلْحَةَ
 فَمَا كُنْتُ أَخْشَى أَنْ أَرَى مُتَغَرِّباً
 لِحَى اللَّهِ قَيْلِ الْحَضْرَمِيِّينَ وَائِثلاً
 وَلَا قَى الرَّدَى الْقَوْمُ الَّذِينَ تَحَزَّبُوا
 فَلَا يَدْعُنِي قَوْمٌ لِعُوثِ بْنِ طَلْحَةَ

بِشَىءٍ مِنَ الدُّنْيَا وَلَا أَنْ أُعْمَرَ
 سَجِيْسَ اللَّيَالِي أَوْ أَمُوتَ فَأَقْبِرَا
 مِنَ اللَّهِ وَلَيْسَقِ الْغَمَامِ الْكَنْهَوْرَا^٣
 فَقَدْ كَانَ أَرْضَى اللَّهُ حُجْرٌ وَأَعْدَرَا
 عَلَى قَبْرِ حُجْرٍ أَوْ يُنَادِي فَيُحْشِرَا
 وَ لِلْمَلِكِ الْمُغْزَى إِذَا مَا تَغْشَمَرَا
 بِتَقْوَى وَمَنْ إِنْ قَيْلَ بِالْجَوْرِ غَيْرَا
 لَا طَمَعُ أَنْ تُوتَى الْخُلُودَ وَ تُحْبَرَا
 وَ تَعْرِفُ مَعْرُوفَا وَ تُنَكِرُ مُنْكَرَا
 وَ يُسِّرُ تَمَا لِلصَّالِحَاتِ فَأَبْشِرَا
 بِمَا مَعَنَا حَيِّتُمَا أَنْ تَبْتَرَا
 وَ شَيْبَانَ لَقِيْتُمْ حِسَاباً مُبَسَّرَا
 حِبَاً لَدَى الْمَوْتِ الْجَلِيلِ وَ أَصْبَرَا
 حَمَامٌ بِبَطْنِ الْوَادِيَيْنِ وَ قَرَقَرَا
 مَتَى كُنْتُ أَخْشَى بَيْنَكُمْ أَنْ أُسِيرَا
 وَ قَدَدْتُ حَتَّى مَالٍ ثُمَّ تَجَوَّرَا
 كَأَنِّي غَرِيبٌ مِنْ إِبَادٍ وَ أَعْصَرَا
 وَمَنْ لَكُمْ مِثْلِي إِذَا الْبَأْسُ أَصْجَرَا
 وَ أَوْضَعَ فِيهَا الْمُسْتَمِيثُ وَ شَمَّرَا
 طَرِيداً فَلَوْ شَاءَ الْإِلَهُ لَفَيَّرَا
 رَضِيْتُ بِمَا شَاءَ الْإِلَهُ وَ قَدَّرَا
 كَانَ لَمْ يَكُونُوا لِي قَبِيلاً وَ مَعْشَرَا
 وَ كَانَ مَعَاناً مِنْ غُصَيْرٍ وَ مَعْضِرَا
 لِحَى اللَّهِ مَنْ لَا حَى عَلَيْهِ وَ كَثْرَا
 وَلَا قَى الْقَنَايسِي بِالسَّنَانِ الْمُؤَمَّرَا
 عَلَيْنَا وَ قَالُوا قَوْلَ زُورٍ وَ مُنْكَرَا
 لَثْنُ دَهْرُهُمْ أَشْفَى بِهِمْ وَ تَغْيِرَا

٣. كنهور: ابن پاره كوه پيكر، مرد ستبراندام.

فَلَمْ أَغْزُهُمْ فِي الْمُعْلَمِينَ وَلَمْ أُثِرْ
 فَبَلَغَ خَلِيلِي إِنْ رَحَلْتُ مُشْرِقًا
 وَ نَبْهَانَ وَ الْأَفْنََاءَ مِنْ جَدْمِ طَلِيٍّ
 أَلَمْ تَذَكُرُوا يَوْمَ الْمُذْيِبِ أَلَيْتِي
 وَ كَرَّيْ عَلَى مِهْرَانَ وَ الْجَمْعُ حَابِسٌ
 وَ يَوْمَ جَلُولَاءِ الْوَقِيعةِ لَمْ أَلْسَمُ
 وَ تَسُونِي يَوْمَ الشَّرِيعَةِ وَ الْقَنَا
 جَزَى رَبُّهُ عَنِّي عَدِيَّ بْنَ حَاتِمِ
 أَتَسَى بِلَائِي سَادِرًا يَا بَنَ حَاتِمِ
 فَدَافَعْتُ عَنكَ الْقَوْمَ حَتَّى تَخَاضَلُوا
 تَوَلَّوْا وَ مَا قَامُوا مَقَامِي كَأَنَّمَا
 نَصَرْتُكَ إِذْ حَانَ الْقَرِيبُ وَ أَبْعَطَ الْ
 فَكَانَ جَزَائِي أَنْ أُجَرَّرَ بَيْنَكُمْ
 وَ كَمْ عِدَّةٌ لِي مِنْكَ إِنَّكَ رَاجِعِي
 فَاصْبَحْتُ أَرْعَى النَّيْبَ طَوْرًا وَ تَارَةً
 كَأَنِّي لَمْ أَرْكَبْ جَوَادًا لِغَارَةٍ
 وَ لَمْ أَعْتَرِضْ بِالسَّيْفِ مِنْكُمْ مُعْتِرَةً
 وَ لَمْ أَسْتَحِثَّ الرِّكْبَ فِي إِثْرِ عُصْبَةٍ
 وَ لَمْ أَدْعِرِ الْأَبْلَامَ مِنِّْي بِغَارَةٍ
 وَ لَمْ أَرْفِسِ خَيْلِي تَطَاعِنُ مِثْلَهَا
 فَذَلِكَ دَهْرٌ زَالَ عَنكَ حَمِيدُهُ
 فَلَا يُبْعِدُنَّ قَوْمِي وَ إِنْ كُنْتُ عَاتِبًا
 وَ لَأَخِيرَ فِي الدُّنْيَا وَ لَأَعِيشَ بَعْدَهُم

عَلَيْهِمْ عَجَاجًا بِالْكَوَيْفَةِ أَكْدَرَا
 جَدِيلَةً وَ الْحَيَيْنِ مَعْنًا وَ بُحْثَرَا
 أَلَمْ أَكُ فِيكُمْ ذَا الْغَنَاءِ الْعَشْنَدَرَا
 أَمَامَكُمْ أَنْ لَا أَرَى الدَّهْرَ مُدْبِرَا
 وَ قَتَلِي الْهَمَامَ الْمُسْتَمِيمَتِ الْمُسَوَّرَا
 وَ يَوْمَ نَهَاوَنَدَ الْفُتُوحِ وَ تُسْتَرَا
 بِصَفِيْنِ فِي أَكْتَاْفِهِمْ قَدْ تَكْسَرَا
 بِرَفْضِي وَ خِذْلَانِي جَزَاءً مُؤَفَّرَا
 عَشِيَّةً مَا أَغْنَتْ عَدِيَّكَ حَزْمَرَا
 وَ كُنْتُ أَنَا الْخَضْمُ الْآلُ الْغَدَوَّرَا
 رَأَوْنِي لَيْشًا بِالْآبَاءِ مُخْدِرَا
 بَعِيدٌ وَ قَدْ أَفْرَدْتُ نَصْرًا مُؤَزَّرَا
 سَحِيْبًا وَ أَنْ أَوْلَى الْهَوَانَ وَ أَوْسَرَا
 فَلَمْ تُغْنِ بِالْمِيْعَادِ عَنِّي حَبْتَرَا
 أَهْرَهُ إِنْ رَاعِي الشُّوَيْبَاتِ هَرَهَرَا
 وَ لَمْ أَتْرُكْ الْقِرْنَ الْكَمِيَّ مُقَطَّرَا
 إِذِ النَّكْسُ مَشَى الْقَمْرِيَّ ثُمَّ جَزَجَرَا
 مُيَمَّةً عَلِيَا سِجَاسَ وَ أَبَهَرَا
 كَوْرِدِ الْقَطَا ثُمَّ انْحَدَرْتُ مُظْفَرَا
 بِقَزْوِينَ أَوْ شِرْوِينَ أَوْ أُغْرَكِيدَرَا
 وَ أَصْبَحَ لِي مَعْرُوفُهُ قَدْ تَنَكَّرَا
 وَ كُنْتُ الْمُضَاعَ فِيهِمْ وَ الْمُكْفَرَا
 وَ إِنْ كُنْتُ عَنْهُمْ نَائِي الدَّارِ مُخَصَّرَا

یعنی: جوانی و روزگاران دلدادگی با لیلایا به یاد آوردم و خود
 همی دانم که یاد کردن شیفتگی، برای هر که آن را به یاد آورد، گزندی
 جانگزای به شمار آید. جوانی برفت و شاخه‌های آن در دیده فرو
 پشمرید؛ چه داغی بر دل گذارد آنگاه که روی برگرداند و به دنبال

۴. عذور: پادشاه سخت و درشت، مرد بدخوی.

۵. برای «ابلام» یا مفرد احتمالی آن معنایی در واژه‌نامه‌ها پیدا نشد.

برگردد! یاد جوانی و از دست رفتن رشته‌های پیوند آن را فراموش کن که از تو دور گشته است و شتابان به سوی نابودی همی تازد. بر دوستانی خون‌گریه کن که ریشه‌کن شدند؛ به آبشخورِ مرگ رفتند و از آن راه بیرون رفتی نیافتند. مرگ‌های ایشان به سوی خود فراخواندشان؛ هرکس از مردمان روزش فرارسد، بدان که درنگ از وی دریغ دارند. آنان پیروان و پناه من بودند؛ اینک آن روزی فرارسید که فروزان و یاد آورده می‌نمایم. پس از ایشان هیچ دل خوشی از این گیتی نخواستم و آرزو نیز نکردم که روزگار به‌درازی کشانم. می‌گویم (و به خدا سوگند که اگرچه گذشت شبان‌روزان به جاودانگی پیوندم و مرگ من فرارسد و به گور اندر از هر چشم و دلی زدوده شوم، ایشان را از یاد فرو نهم): بر ماندگاران آن شارسان درودهایی چند چندان از خدای مهربان باد و ابر باران‌زا بر ایشان ریزان. در آنجا حجر بن عدی با مهر خدا هم‌آغوش گشت؛ ما که حجر خدا را خرسند کرد و بهانه از میان برداشت. باران پیوسته پیاپی بر آرامگاه وی ریزان باد؛ چنین بادا تا هنگامی که او را آواز دهند و به سوی بیابان رستاخیز فراخوانند. ای حجر، کیست که یال و سینه اسبان دشمن را شناور در خون سازد؛ کیست که با پادشاه بسیج‌کننده دژم تازش‌گر به‌هماوردی برخیزد؟ آن کدام سخنور است که پس از تو سخن پرهیزکارانه بر زبان راند و راستی و درستی آشکار سازد و اگر زور گویند، زیر و زبر گردد؟ خوشا برادری دینی که تو بودی؛ من پیوسته آرزو می‌کنم که به جاودانگی پیوندی و شاد باشی و بهشت را آراسته گردی. تو آن بودی که در جنگ حق شمشیر می‌گزاردی؛ مردم را به خوبی فرا می‌خواند و از بدی باز می‌داشتی. هان ای دو برادر من از همام، بادا که استوار باشید، برای نیکی‌ها آماده بمانید و مژده فرجام نیک یابید. ای دو یار خندیف نژاد من، شما را مژده باد بدانچه با ما دارید؛ درود بر شما باد و مبادا که هرگز از ما بریده شوید. ای برادران من از حَضْرَمُوت و غالب و شیبان، بادا که به رستاخیز شماری آسان با شما در پیش گیرند. خوش‌بخت شدید و من در برابر مرگ هراسناکِ گران از شما استوارتر ندیدم. تا هنگامی که ستاره‌ای در آسمان

بدرخشد و کبوتری در دلِ این دو درّه چرپچه زند، بر شما به زاری خواهم گریست. گفتم (و زور نگفتم): ای پسر طی، من کجا ترسِ آن را داشتم که مرا از میانِ شما برانند؟ مادران تان به سوگ تان نشینند، آیا به پدافند از برادران تان پیکار نکردم؟ آن روز را به یاد نمی آورید که او را تب گرفت و خوار شد و کژ گشت و سپس فرو افتاد؟ از گردِ من پراکنده شدید و من سپرده دست دشمنان گشتم؛ گویی بیگانه ای از ایاد و اَعصُر بودم. کیست که در هر نبردی به هنگام تازش مانند من در کنار تان باشد؟ کیست برای شما که چون جنگِ چهره دژم خود را نشان دهد، مردانه به کارزار برخیزد؟ کیست که چون جنگ شتابان و پیوسته شود و گردانِ رزم آرای کمر بر بندند و جان را بزنند و درِ مرگ همی کوبند، مانند من پشتوانه شما باشد؟ اینک من آنم که به کوهستان های طی پناه برده ام؛ آواره ام و دل به این خوش دارم که اگر خدا خواهد، این کار دگرگون گرداند. دشمن من مرا ستمکارانه از کوچ گاهم بیرون راند و من بدانچه خدا خواست و روا گردانید، گردن گذاردم و تن سپردم. مردمان بی آنکه بزه ای کرده باشم، از گردم بپراکنند و مرا به دشمنانم سپردند؛ گویی هرگز تبار من و کسان من نبودند. اگر در خانه ای در کوهستان طایبان یافت شوم و سرپناهی و آبی و روزگاری در میان باشد، همانا هرگز هراس آن را نداشتم که بی کس و تنها دیده شوم؛ خدا آن را که وی را به کناری راند و فزون خواهی کرد، خوار گرداناد. خدا سرکرده حضمیان را خوار گرداناد؛ وایل را زبون بداراد و نیزه افراشته را در سینه قنانیان فرسازد. بادا که با مرگ و نیستی روبه رو گردند آنان که در برابر ما همگروه گشتند و زور و زشت گفتند. مبادا که مردمان من مرا به یاریِ غوث بن طی خوانند اگر روزگارشان خوارشان بدارد و رفتار خود با ایشان را دیگر سازد. نه من بودم که در دو آوردگاه با ایشان کارزار کردم؟ نه در آن شهرک یعنی کوفه بر ایشان خاکی سیاه افشاندم؟ اگر به سوی خاور کوچیدی و تیره های مَعْن و بُحْتُر و جَدِیْلَه را دیدار کردی و نَبْهَان و بی نام و نژادان از ریشه طی را دیدار کردی، این پیام بگزار: نه من در میان شما توانگر بزرگوار

نيك منش و خوش خوی بودم؟ آیا سوگند من در جنگِ عذیب را به یاد نمی‌آورید که در برابر همگی‌تان گفتم: هرگز هیچ بیننده‌ای مرا پشت کرده به دشمن نخواست دید؟ تازش من بر مِهْران را در آن هنگام ندیدید که ارتش در چنبرِ پیکار گیر کرده بود؟ آن روز که آن سرورِ دلاورِ مرگ‌آفرین دستبندِ زرین بسته را به خاک و خون در نشاندم. در جنگ‌های جَلُولاء و نَمَواوند و گشودن شوشتر، کسی زبان به خرده‌گیری از من باز نکرد. مرا در جنگ بر سر آبشخور در صفین از یاد برده‌اید که در آن هنگامه سخت، چوب‌های نیزه در شانه‌های نبرد آزمایان شکسته بود. خدا به جای من عدی بن حاتم را کیفر دهد که مرا از یاد برد و از خود راند و بی‌یار و یاور فرو گذاشت. ای پسرِ حاتم، آیا آزمونِ خوبِ مرا که گستاخ و بی‌پروا می‌جنگیدم، از یاد برده‌ای؟ آن شبانگاه را به یاد آور که عدی تو نتوانست در برابرِ حَدمِ کاری از پیش برد. چالش‌گران را از گردِ تو راندم تا دست از یاری هم برداشتند و من دشمنِ سرسختِ نستوهِ ترش‌روی بودم. آنان پشت به من کردند و گریختند؛ گویی مرا شیری دیدند که جامه‌ای از پدافند و پاسداری پوشیده‌ام. آن‌روزی به تو یاری رساندم که نزدیکان فراموش کردند و خیانت ورزیدند و بیگانگان گریختند و دور گشتند. پاداش من این بود که در میان شما بر زمین کشانده شوم و خواری و زبونی و گرفتاری بهره‌ام گردد. چه بسیار نویدها به من دادی که مرا بازخواهی گرداند ولی در برابر نوید خود هیچ روباهی را نیز چاره نکریدی و از من به دور نداشتی. اکنون کارم به جایی رسیده است که گاهی اشترانِ سالمند را می‌چرانم و گاه که شبانِ گوسپندان را به آب می‌خواند، با او هم‌آواز می‌گردم. گویی من آن کسی نبوده‌ام که برای جنگی سوار بر سمندی شده باشم؛ آن کسی نبوده‌ام که هم‌اوردِ پرخاش‌گرِ دلاور را خون‌افشان ساخته باشم. گویی آن کسی نبودم به پدافند از شما راه بر مغیره گرفتم و با شمشیر بر او تاختم و این در آن هنگامی بود که مردِ ترسویِ پستِ خوارمایه از برابرم گریخت و آوازی در گلو آورد. سمند در پی سپاهیبانی تازاندم که آهنگِ بالایِ سَجاس و اَبَهَر کرده بودند. «ابلام» را با تازش خود

نراندم که مانند گله‌ای از مرغانِ سنگ‌خواره ترسیدند و رمیده شدند و من پیروز و نازان به دنبال برگشتم و به پهنه کارزار بازآمدم. در میان سوارانی دیده نشدم که در قزوین و شروین و کیدر گرم پیکار بودند. از این روزگارِ دراز، نیکی‌هایش به من پشت کرده است و زیبایی آن چهره زشت خود را به من فرانموده است. مردمانِ من دور مبادند گرچه بر ایشان سر گرانم؛ گرچه در میان ایشان پایمال شدم و تاوانِ گران پرداختم. این گیتی پس از ایشان هیچ خوشی ندارد که من از ایشان برای همیشه به دورم و از هر سوی در میان گرفته‌ام. پیش‌تر یاد کردیم که عبدالله بن خلیفه با عدی بن حاتم چه کرد و در جنگ صفین چه رخ نمود. از این رو بود که در اینجا آن را یاد نکردیم.

عبدالله بن خلیفه پیش از مرگ زیاد بن ابیه در «جَبَلین» مرد. سپس کریم بن عَفیف را که از مردم خَثَم بود و از یاران حجر بن عدی شمرده می‌شد، به نزد زیاد آوردند. پرسید: نامت چیست؟ گفت: کریم بن عَفیف [بزرگوار پاکدامن زاده]. زیاد گفت: چه نیک است نام تو و نام پدرت و چه زشت است کارکرد و رای تو! کریم گفت: به خدا بسی زود است که از رای من آگاه گشته‌ای (و از این رو با آن آشنایی نداری).

گوید: زیاد بن ابیه دوازده تن از یاران حجر بن عدی را به زندان افکند و آنگاه سرپرستان برزن‌ها در آن هنگام را فراخواند که اینان بودند: عمرو بن حُرَیث سرپرست برزن مردمان مدینه، خالد بن عُرْفُطَه سرپرست برزن تمیم و همدان، قیس بن ولید سرپرست برزن ربیع و کِنده و ابومراد بن موسی سرپرست برزن مَدَجِج و آسَد. اینان گواهی دادند که حجر گروه‌هایی در پیرامون خود گرد آورده، آشکارا خلیفه را دشنام داده، مردم را به جنگ سرور خداگرایان خوانده، گمان برده است که این کار (فرمانروایی) جز شایسته خاندان ابوطالب نیست، در شارسان سر به شورش برداشته، کارگزار سرور خداگرایان را بیرون رانده، پاکی و پاکدامنی بی‌چون و چرا برای ابوتراب استوار ساخته، برای او آموزش و درود فرستاده و از دشمنان و چالش‌گران

با او بیزاری جسته است. این کسان که با اویند، سران یاران وی اند و باور و اندیشه او را در سر دارند. زیاد گواهی گواهان را نگریست و گفت: دوست می‌دارم که از چهار تن افزون باشند. مردم را فراخواند که به زیان حجر گواهی دهند. اینان گواهی دادند: اسحاق بن طلحة بن عبیدالله، موسی بن طلحة بن عبیدالله، منذر بن زبیر، عماره بن عقبه بن ابی معیط، عمرو بن سعد بن ابی وقاص و دیگران. در میان گواهان شریح بن حارث (دادیار) و شریح بن هانی را نوشت. شریح بن هانی می‌گفت: من گواهی ندادم و او را نکوهش کردم.

آنگاه زیاد حجر بن عدی و یارانش را به وایل بن حجر حضرمی و کثیر بن شهاب سپرد و این دو را فرمود که ایشان را به شام ببرند. اینان شباهنگام بیرون رفتند. چون به غریب رسیدند، شریح بن هانی خود را به ایشان رساند و نامه‌ای به وایل داد و گفت: این را به سرور خداگرایان برسان. او نامه را گرفت. روانه شدند تا به «مرج عذراء» در نزدیکی دمشق رسیدند. اینان بودند: حجر بن عدی کندی، ارقم بن عبدالله کندی، شریک بن شداد حضرمی، صیفی بن فسیل شیبانی، قبیصة بن ضبیعة عبسی، کریم بن عقیف خثعمی، عاصم بن عوف بجللی، ورقاء بن سمی بجللی، کدام بن حیان عنزی، عبدالرحمان بن حسان عنزی، مخرز بن شهاب تمیمی و عبدالله بن حویة سعدی تمیمی. اینان دوازده مرد بودند. زیاد دو مرد دیگر را همراه ایشان روان کرد: عقبه بن اخنس از سعد بن بکر و سعد بن نمران همدانی. همگی به چهارده تن برآمدند.

معاویه در پی وایل بن حجر و کثیر بن شهاب فرستاد و این دو را بر خویش درآورد و نامه ایشان را گرفت و خواند. وایل نامه هانی بن شریح را به وی داد که اینک دید چنین به او نوشته است: به من گزارش داده‌اند که زیاد گواهی مرا نوشته است. گواهی من درباره حجر چنین است که: او نماز می‌خواند، زکات می‌پردازد، پیوسته حج و عمره می‌گزارد، مردم را به خوبی فرمان می‌دهد، از بدی بازمی‌دارد، ریختن خونش نارواست و بردن دارایی‌اش نادرست. اگر خواهی، او را بکش و اگر نخواهی، رهایش کن. معاویه گفت: چنین می‌بینم که این مرد

خود را از گواهی شما بیرون کشیده است. فرمان داد که ایشان را در مرج عذراء به زندان افکند. آن دو مرد که زیاد پیوست حجر و یارانش کرده بود، فرارسیدند. چون رسیدند، عامر بن اسود عجلای به نزد معاویه شد تا او را از رسیدن ایشان بیآگاهانند. حجر بن عدی با زنجیرهای خود برخاست و به او گفت: به معاویه بگویی که ریختن خون‌های ما بر وی نارواست؛ به او گزارش بده که ما را زینهار داده‌اند و با او آشتی کرده‌ایم و او با ما پیمان آشتی بسته است و ما کسی از دارندگان «قبله» را نکشته‌ایم که خون‌هایمان برای او روا باشد.

عامر بر معاویه درآمد و او را از رسیدن دو مرد آگاه ساخت. یزید بن اسد بجلای برخاست و پسرعمویانش عاصم بن عوف و ورقاء بن سمی را از او خواستار شد. به سود این دو گواهی‌نامه‌ای نبشته بود که ایشان را پاکت می‌شمرد و از گواهی دروغی که به زیان ایشان داده بودند، بیزاری می‌جست. معاویه هر دو را آزاد ساخت. وایل بن حجر دربارهٔ ارقم بن عبدالله، ابوالاعور سلمی دربارهٔ عُبَّه ابن اخنس و حُمَرة بن مالک هَمْدانی دربارهٔ سعد بن نمران میانجی‌گری کردند که معاویه ایشان را آزاد کرد. مالک بن هُبَیره سَكُونی برخاست و گفت: پسرعمویم حجر بن عدی را به من ببخش. معاویه به وی گفت: او سرکردهٔ این مردم است و اگر وی را رها کنم، همی ترسم که شارسان خود را بر من بشوراند و سپس ناچار شوم تو را به جنگ او در عراق گسیل دارم. گفت: ای معاویه، داد من بندادی! در جنگ صفین در کنار تو با پسر عمویت جنگیدم تا پیروز شدی و بختت بالا آمد و ترس و بیم از گزندها از تو بشد؛ آنگاه بخشیدن پسر عمویم را از تو خواستار شدم که از من دریغ داشتی. برخاست و رفت و خانه نشین گشت.

معاویه هُدَبة بن فیاض قُضَاعی و حُصَین بن عبدالله کلایی و ابو شریف بدی را به نزد حجر و یارانش فرستاد تا آنان را که فرمان کشتن‌شان داشتند، بکشند. چون خشمی یکی از اینان را يك چشم دید، گفت: نیمی از ما را می‌کشد و نیمی را رها می‌کند. شش تن را رها کردند و هشت تن را کشتند. پیش از کشتن به ایشان گفتند:

فرمان داریم که بیزاری از علی و نفرین فرستادن بر او را به شما پیشنهاد کنیم که اگر بکنید، رهاتان کنیم و اگر تن زنید، شما را بکشیم. گفتند: چنین کاری نکنیم. فرمان داد که گورها را کنند و جامهٔ مردگان را فراز آوردند. حجر و یارانش سراسر شب را به نماز-گزاری گذراندند. چون فردا فرارسید، ایشان را پیش راندند تا بکشند. حجر بن عدی به ایشان گفت: بگذارید دست نماز بگیرم و نماز بخوانم زیرا هر بار دَسْتُ شُسْتُ گرفتم، نماز خواندم. او را رها کردند که نماز خواند و بازگشت و گفت: به خدا هرگز نمازی از این سبک تر نخوانده بودم. اگر نه این بود که دربارهٔ من گمانِ بیم از مرگ می برید، نماز بسیار می خواندم. سپس گفت: بارخدا یا، ما از مردم خود گله به درگاه تو می آوریم زیرا کوفیان به زیان ما گواهی دادند و شامیان کشتارمان کردند. به خدا سوگند، اگر مرا در اینجا بکشید، نخستین سوارهٔ مسلمان باشم که در خانهٔ خود کشته شده است و نخستین مسلمان باشم که سگ های این سامان به رویم زوزه کشیده اند. سپس هدیهٔ بن فیاض با شمشیر آخته به سوی او رفت. حجر بر خود لرزید. به وی گفتند: می پنداشتی که از مرگ پروا نداری. از رهبرت بیزاری بجوی تا رهایت سازیم. گفت: چه گونه دچار بیم و هراس نگردم که گوری کنده، جامهٔ مرگی گسترده و شمشیری آهیخته می بینم! به خدا اگر از مرگ می ترسم، سخنی نگفتم که خدای را خشمگین سازد. او را کشتند و شش تن را با وی.

عبدالرحمان بن حسان عنزی و کریم خثعمی گفتند: ما را به نزد سرور خداگرایان ببرید که دربارهٔ این مرد سخنی به سان وی بگوییم. از معاویه دستوری خواستند و او دستوری داد که ایشان به نزد او روند. چون بر او درآمدند، خثعمی گفت: خدای را خدای را ای معاویه! تو از سرای چرخان گذران بدان سرای پایدار جاودان خواهی شد و آنگاه از تو خواهند پرسید که از ریختن خون ما چه خواسته ای داشته ای! به وی گفت: دربارهٔ علی چه می گویی؟ گفت: آنچه تو می گویی. گفت: از دینی که علی برای خدا برگزیده بود، بیزاری می جویی؟ مرد خاموش ماند. شمر بن عبدالله از بنی قحافه بن خثعم

برخاست و بخشش او را از معاویه خواست. معاویه او را بخشید بر این پایه به کوفه نرود. او موصل را برگزید ولی همواره می‌گفت: اگر معاویه بمیرد، به کوفه روم. یک ماه پیش از معاویه درگذشت. سپس به عبدالرحمان بن حسان گفت: ای برادر از مردم ربیعه، درباره علی چه می‌گویی؟ گفت: بگذار و مپرس که برایت بهتر است. گفت: به خدا نگذارم. گفت: گواهی می‌دهم که او از یاد کنندگان همیشه خدای بزرگ بود، به راستی و درستی فرمان می‌داد، داد را به پای می‌داشت و از مردم درمی‌گذشت. گفت: درباره عثمان چه می‌گویی؟ گفت: نخستین کس بود که درهای بیداد را گشود و درهای راستی و درستی را بست. گفت: خودت را کشتی! گفت: بلکه تو را کشتم و دریغ که ربیعه‌ای در کار نیست (تا به سود من میانجی‌گری کند). معاویه او را به نزد زیاد برگرداند و فرمود که او را به بدترین گونه بکشد. زیاد او را زنده به خاک سپرد.

کشتگان اینان بودند: حجر بن عدی، شریک بن شداد حضرمی، صیفی بن فسیل شیبانی، قبیصة بن ضبیعة عبسی، محرز بن شهاب سعدی تمیمی، کدام بن حیان عنزی و عبدالرحمان بن حسان عنزی که زیاد او را زنده به خاک سپرد. این هفت تن کشته شدند. بر ایشان نماز گزاردند و به خاکشان سپردند.

چون گزارش کشته شدن حجر و یاران وی به حسن بصری رسید، گفت: بر ایشان نماز گزاردند و در جامه مرگشان پیچیدند و به خاکشان سپردند و روی‌هایشان را به سوی قبله کردند؟ گفتند: آری. گفت: به خدای کعبه سوگند که ایشان را به حج فرستادند!

اما مالک بن هبیره سکونی، چون معاویه میانجی‌گری او را درباره حجر نپذیرفت، مردم خود را گرد آورد و با ایشان روانه مرج عذراء شد که حجر و یارانش را وارساند. کشتگان ایشان را با او دیدار افتاد و دانستند که او آمده است تا ایشان را آزاد کند. به ایشان گفت: گزارش چه دارید؟ گفتند: این کسان از باور خود بازگشتند و ما می‌رویم تا سرور خداگرایان را بیابانیم. او خاموش گشت و به سوی مرج عذراء روان شد. یکی از کسانی که در آنجا بود، او را دید و

گزارش با وی بگفت و از کشته شدن آن کسان آگاهش ساخت. او سواران در پی کشتندگان ایشان روانه کرد که آنان را در نیافتند. بر معاویه درآمدند و به او گزارش دادند. معاویه گفت: گرمایی است که در درون خود یافته است. و شاید تاکنون فرونشسته باشد. چون شب فرارسید، معاویه صد هزار درم برای وی فرستاد و پیام داد: آنچه مرا از پذیرفتن میانجی‌گری تو بازداشت، بیم از این بود که اینان دیگر باره آتش جنگی در برابر ما برافروزند که در آن آشوبی بزرگ‌تر برای مسلمانان از کشته شدن حجر باشد. او سیم بگرفت و بدان دل خوش ساخت.

چون گزارش کار حجر به عایشه رسید، عبدالرحمان بن حارث را به نزد معاویه فرستاد تا درباره‌ی وی و یارانش میانجی‌گری کند. او هنگامی رسید که معاویه ایشان را کشته بود. عبدالرحمان به معاویه گفت: بردباری ابوسفیان کجا رفته است؟ معاویه گفت: از آن رو از من رخت بر بسته است که بردبارانی مانند تو از میان مردمان من، از دربارم ناپدید شدند و زاده‌ی سمیه این یار گران بر من گذاشت و من آن را برداشتم.

عایشه گفت: اگر نه این بود که هرچه را دگرگون سازیم به گونه‌ای از آنچه می‌خواهیم بدتر می‌گراید، کار کشتار حجر بن عدی را دیگر می‌ساختیم. به خدا سوگند تا آنجا که من او را می‌شناختم، آزاده‌ی مردی مسلمان و حج‌گزار و عمره‌گزار بود.

حسن بصری گفت: معاویه چهار کار کرد که هر یک به تنه‌سایبی می‌تواند زندگی کسی را به نابودی و تباهی بکشد: به دست گرفتن این کار به زور شمشیر بی‌کنکاش با مسلمانان با اینکه در میان ایشان بازماندگان فراوان از یاران پیامبر و دارندگان برتری بودند؛ به کار گماردن پسر می‌گسار و مست و باده‌خوار خودش که ابریشم همی پوشد و تبیره همی نوازد؛ پیوندانیدن زیاد بی‌پدر به خاندان ابوسفیان با اینکه پیامبر خدا (ص) گفته است: فرزندان آن بستر است و روسپید ارزانی سنگت؛ و کشتن حجر و یارانش. ای وی بر وی از حجر! صد وی بر وی از حجر و یاران حجر!

مردمان می‌گفتند: نخستین خواری که برای مسلمانان پیش آمد، درگذشت امام حسن بن علی بود؛ دیگری فراخوان زیاد و از آن بدتر کشته شدن حجر و یاران‌ش. هند انصاری دختر زید که از پیروان علی بود، در سوگ حجر سرود:

تَبَصَّرَ هَلْ تَرَى حُجْرًا يَسِيرُ	تَرَفَّعَ أَيُّهَا الْقَمَرُ الْمُنِيرُ
لِيَقْتُلَهُ كَمَا زَعَمَ الْأَمِيرُ	يَسِيرُ إِلَى مُعَاوِيَةَ بْنِ صَخْرٍ
وَ طَلَبَ لَهَا الْخَوَزَنَقُ وَالسَّيْرُ	تَجَبَّرَتِ الْجَبَابِرُ بَعْدَ حُجْرٍ
كَأَنَّ لَمْ يُحْيِيهَا مُزَنُّ مَطِيرُ	وَ أَصْبَحَتِ الْبِلَادُ لَهُ مُحُولًا
تَلَقَّتْكَ السَّلَامَةُ وَالسُّرُورُ	أَلَا يَا حُجْرُ، حُجْرَ بَنِي عَمَدِي
وَ شَيْخًا فِي دِمَشْقَ لَهُ زَيْرُ	أَخَافُ عَلَيْكَ مَا أَرَدَى عَدِيًّا
مِنَ السُّنْيَا إِلَى هُلْكِ يَسِيرُ	فَإِن تَهْلِكُ فَكُلُّ زَعِيمٍ قَوْمِ

یعنی: هر چه توانی بالاتر شو ای ماه پرتو افشان؛ نیک نگاه کن آیا حجر را می‌بینی که رو به دشت مرگ می‌رود. به نزدیک معاویه بن صخر می‌شود تا چنان که فرماندار گفته‌است، خونش بر زمین ریزند. گردن‌کشان پس از حجر آرام و آسوده گشتند و کاخ‌های خوزنق و سدید برای‌شان گوارا گردید. شارسان‌ها پس از وی خشک و بی‌گیاه شدند گویی هیچ ابر باران‌زایی بر فرازشان راه نپیموده بسود. ای حجر، حجر بنی‌عدی، تندرستی و شادمانی همراهت بادند؛ بر تو از آن می‌ترسم که عدی را نابود کرد و پیری در دمشق را که مانند شیر دمان غرش همی‌کرد. اگر تو نابود شوی، بس شگفت نباشد زیرا همه رهبران مردم از این گیتی به سوی نیستی رهسپار می‌شوند.

درباره کشته شدنش گزارش‌های دیگری نیز آورده‌اند. یکی این است که: یک بار در روز آدینه زیاد بن ابیه به سخنرانی برخاست و گفتار به درازا کشاند و نماز واپس افکند. حجر بن عدی به وی گفت: به نماز شتابید! او گفتار خود را دنبال کرد. باز به وی گفت: به نماز شتابید! باز او سخن خود را دنبال کرد. چون حجر ترسید که هنگام نماز بگذرد، دست خود بر مشتی از ماسه زد و به نماز درایستاد و مردم با او به نماز درایستادند. چون زیاد چنین دید، فرود آمد و نماز را با مردم برگزار کرد. او برای معاویه نامه نوشت و دروغ‌های

بسیار درباره حجر گزارش داد. معاویه به وی نوشت که او را استوار با آهن ببندد و به نزدش روانه سازد. چون خواست او را بگیرد، مردمش برخاستند که او را پاس بدارند. حجر گفت نه، بلکه شنواییم و فرمانبرداریم. او را استوار با آهن بستند و به نزد معاویه بردند. چون بر او درآمد، گفت: درود بسر تو ای سرور خداگرایان. معاویه گفت: آیا من سرور خداگرایانم؟ به خدا نه تو را می‌بخشم نه پوزشت می‌پذیرم. بیرونش برید و گردنش بزیند! حجر به کسانی که واداشته کار او بودند، گفت: بگذارید که دو رکعت نماز بخوانم. گفتند: بخوان. او دو رکعت را با شتاب خواند و سپس گفت: اگر نه این بود که گمانی دیگر درباره من می‌بردید، نماز سه درازا می‌کشاندم. به مردمش که در آنجا بودند، گفت: آهن از من باز نکنید و خون مرا نشویید که فردا معاویه را دیدار کنم و راه را بر او بگیرم. گردنش را زدند. عایشه با معاویه دیدار کرد و به وی گفت: بردباری تو کجا شد که درباره حجر به کار نبردی؟ معاویه گفت: فرزانه‌ای در نزد من نبود. ابن سیرین گوید: به ما گزارش رسیده است که چون مرگت معاویه فرارسید، همی زوزه کشید و آواز داد: چه روز درازی از دست تو دارم ای حجر!

[واژه تازه پدید]

عَبَاد: به ضم عین و فتح بای تک نقطه‌ای و بی تشدید.

گماردن ربیع بن زیاد بر خراسان

در این سال زیاد، ربیع بن زیاد حارثی را به فرمانداری خراسان برگماشت. حَکَم بن عَمْرٍو غِفَّاری به هنگام درگذشت خود آنس بن ابی‌اناس را برگماشته بود. زیاد او را برکنار کرد و خُلَید بن عبدالله حنفی را بر سر کار آورد و سپس او را نیز برداشت و ربیع بن زیاد را به‌جایش برگماشت. این در آغاز سال ۶۷۱/۵۱ م بود. همراه او پنجاه هزار تن از کوفیان و بصریان را نیز با خانواده‌های‌شان روانه کرد؛ از این میان: بُرَیْدَة بن حُصَیب و ابوبَزْزَه که هر دو را دیداری با

پیامبر بود. اینان ماندگار خراسان شدند. چون بدانجا رسید، به جنگ در بلخ رفت و آن را با آستی گشود. به گفته برخی، پس از آستی احنف بن قیس با مردم آن، درهای این شارسان را بسته بودند. کوهستان («قهرستان») را به زور گشودند و در آن پهنه ترکان را کشتار کردند. از میان ایشان نیز کت ترخان به جای ماند که قَتِيبَةُ بن مسلم او را به هنگام فرمانداری خود کشت.

یاد چند رویداد

در این سال اینان درگذشتند: چَریر بن عبدالله بَجَلی که برخی گویند: به سال ۶۷۴/۵۴ م مرد و اسلام آوردن او در سال درگذشت پیامبر خدا (ص) بود؛ سعید بن زید که برخی گویند: به سال ۶۲/۶۱ م یا ۶۷۸/۵۸ م درگذشت و در مدینه به خاک سپرده شد و یکی از میان ده تن دارندگان مژده بهشت بود؛ ابوبکره نُفیع بن حارث که او را دیداری با پیامبر بود و برادر مادری زیاد بن ابیه شمرده می شد؛ میمونه دخت حارث همسر پیامبر در جایی به نام سَرِف که پیامبر نخستین شب زناشویی خود با وی را در همانجا گذراند و برخی گویند: به سال ۶۸۲/۶۳ یا ۶۸۵/۶۶ درگذشت.

در این سال یزید بن معاویه با مردم حج گزارد. کارگزاران همانان بودند که یادشان گذشت.

[واژه تازه پدید]

بُرَیْدَه: به ضم بای تک نقطه ای و فتح رای بی نقطه.
حُصَیْب: به ضم حای بی نقطه و فتح صاد بی نقطه که در پایان آن بای تک نقطه ای است.

رویدادهای سال پنجاه و دوم هجری (۶۷۲ میلادی)

در این سال سفیان بن عوف اسدی به جنگ روم شد و زمستان را در آنجا گذراند و به گفته برخی در همانجا درگذشت. او عبدالله بن مسعود فزاری را چانشین خود ساخت. برخی گویند: آنکه در سرزمین روم درگذشت، بُسر بن اَبی اَرْطَاة بود که سفیان بن عوف او را همراهی می‌کرد. جنگ تابستانی را در این سال محمد بن عبدالله ثقفی برگزار کرد.

جنبش زیاد بن خراش عَجَلی

در این سال زیاد بن خراش عَجَلی با سیصد سوار سر به شورش برداشت و به سرزمین مسکن از پهنه سواد شد. زیاد سوارانی به رویارویی ایشان فرستاد که فرمانده ایشان سعد بن حُدَیْفَه یا دیگری بود. ایشان را کشتار کردند و سپس روانه ماه شدند.

جنبش مَعَاذِ طایبی

نیز در این سال مردی از طی به نام مَعَاذ در برابر زیاد برشورید و با سی مرد جنگی به رود عبدالرحمان بن ام حکم شد. زیاد کسان فرستاد که او را با یارانش کشتار کردند. برخی گویند: او پرچم گشود و زینهار خواست. ایشان را «یارانِ رودِ عبدالرحمان» خوانند.

یاد چند رویداد

در این سال سعید بن عاص حج گزارد و کارگزاران همانان بودند که یادشان برفت.

هم در این سال اینان درگذشتند: عَمْرَان بن حُصَین خُزَاعِی در بصره؛ ابو ایوب انصاری که نامش خالد بن زید بود و در بیعت عقبه و جنگ بدر حاضر بود و پیشتر گفته شد که به سال ۶۶۹/۴۹ م در کنستانتین او پل گذاشته شد؛ و کعب بن عُجْرَه در هفتاد و پنج سالگی.

رویدادهای سال پنجاه و سوم هجری (۶۷۳ میلادی)

در این سال عبدالرحمان بن ام حکم ثقفی در سرزمین روم جنگید و زمستان را در آنجا گذراند.
هم در این سال رودس^۱ (آبخستی^۲ در دریا) گشوده شد. آن را جناده بن ابی امیه از دی گشود و مسلمانان در آن فرود آمدند ولی از رومیان پروا به دل می‌داشتند. مسلمانان دشوارترین ستیزندگان با رومیان بودند چه راه دریا را بر ایشان می‌گرفتند، کشتی‌هایشان را بازداشت می‌کردند و معاویه پیاپی بخشش‌هایی برای ایشان روانه می‌ساخت. دشمن از ایشان می‌هراسید. چون معاویه درگذشت، پسرش یزید ایشان را بازگرداند.
برخی گویند: به سال ۶۸۰/۶۰ م گشوده شد.

درگذشت زیاد

در این سال در ماه رمضان/ سپتامبر ۶۷۳ م زیاد بن ابیه در کوفه درگذشت.

انگیزه مرگش این بود که او به معاویه نوشت: من عراق را با دست چپم استوار ساخته‌ام و دست راستم بی‌کار مانده است؛ آن را با حجاز به کار انداز. معاویه فرمان حجاز را برای وی بنوشت. گزارش

1. Rhodes.

۲. اَبْخَسْت: جزیره (فرهنگستان زبان ایران «آیکنده» را پیشنهاد کرده است).

این کار به مردم حجاز رسید. گروهی از ایشان به نزد عبدالله بن عمر بن خطاب آمدند و این را یاد کردند. گفت: خدا را بر او بخوانید. آنگاه روی با قبله آورد و خدا را بر او خواند و ایشان همراه او خدا را خواندند. از میان فراخوان‌های‌شان یکی این گفتار بود: خدایا، گزند زیاد از ما دور بدار. دیری بر نیامد که پيله‌ای بدخیم در انگشت دست راستش پدیدار شد و از گزند آن جان سپرد. چون مرگش فرا رسید، شریح دادیار کوفه را فراخواند و به او گفت: آنچه می‌بینی، رخ نموده است؛ مرا فرموده‌اند که آن را ببرم. رای درست با من بگو. شریح به وی گفت: بیم آن دارم که سرآمد تو نزدیک شده باشد و آنگاه به گونه‌ی دست بریده به دیدار خدا روی که از ترس دیدار وی دستت را بریده باشند؛ یا سرآمد واپس افتد و انگشت بریده بمانی و فرزندانیت را بر این کار سرزنش کنند [که تازیان بسیار چنین می‌کنند]. زیاد گفت: من با زخم بدخیم در یک بستر نمانم. شریح از نزد او بیرون رفت و مردم از او پرسش کردند و او ایشان را آگاه ساخت. او را نکوهش کردند و گفتند: چرا نگذاشتی که دستش را ببرند؟ شریح گفت: رایزن امین است.

زیاد بر آن شد که انگشت خود را ببرد. چون به آتش و آهن تفتیده نگریست، ترسید و آن را وا گذاشت. چون مرگش فرارسید، پسرش به او گفت: برای تو شصت پارچه فراهم کرده‌ام؛ کدام یک را جامه مرگت سازم؟ گفت: پسر جانم، چیزی به پدرت نزدیک شده است که از این جامه پیکرش بهتر است؛ تواند بود که به زودی جامه‌هایش بر بایند^۳. او مرد و لاشه‌اش را در ثویه (جایی در نزدیکی کوفه) به گور سپردند.

چون گزارش مرگش به عبدالله بن عمر بن خطاب رسید، گفت: گورت را گم کن زاده سمیه! نه بدان سرای چیزی فرستادی نه ایسن سرای برایت پایدار ماند.

زادن او به سال یکم هجری/۶۲۲ م بود. مسکین دارمی در سوگت

۳. عبارت متن چنین است: یا بُنْتی قَدَدْنَا مِنْ أْبِیکَ لِبَاسٌ هُوَ خَیْرٌ مِنْ لِبَاسِهِ [هَذَا]، أَوْ سَلَبٌ سَرِیحٌ: شادروان ابوالقاسم پاینده چنین برگردانده است: یا بی‌پوشش بماند.

وی سرود:

رَأَيْتُ زِيَادَةَ الْإِسْلَامِ وَلَّتْ جِهَاراً حِينَ وَدَعْنَا زِيَاداً
یعنی: هنگامی که زیاد ما را بدرود گفت، آشکارا دیدم که افزایش
اسلام رو به کاهش نهاد.

فرزدق در پاسخ او چکامه‌ای سرود. تا زیاد زنده بود، از او بد
نگفت. از میان آن سروده اینهاست:

أَمْسِكِينُ أَبْكَى اللَّهُ عَيْنَيْكَ إِنَّمَا جَرَى فِي ضِلَالٍ دَمْعُهَا فَتَحَدَّرَا
بَكَيْتِ امْرَأً مِنْ أَهْلِ مَيْسَانَ كَافِراً كَكِسْرَا عَلَى عِدَانِهِ أَوْ كَقَيْصِرَا
أَقُولُ لَهُ لَمَّا أَتَانِي نَعْيُهُ بِهِ لَا يَطْبِئِي بِالصَّرِيمَةِ أَعْفَرَا
یعنی: ای گدای نگون بخت (ای مسکین)! خدا چشمانت را گریان
بداراد که در گمراهی از آن سرشک بارید و فرو لغزید. بر مردی
ناباور از مردمان ميسان گریستی؛ به سان خسرو بود به روزگارش یا
سزار در سرزمین خونبارش. چون گزارش مرگش به من رسید، به‌وی
گفتم: به مرگ وی چشمم روشن باد نه شکار آهوئی سرخ‌گون از
ریگزار^۴.

زیاد مردی سرخ‌گون بود که چشم راستش اندازه‌ای شکستگی
داشت؛ دارای ریشی سپید و نوک تیز بود؛ پیراهنی به تن داشت که
گاه آن را پینه می‌دوخت.

درگذشت ربیع بن زیاد

در این سال ربیع بن زیاد حارثی کارگزار خراسان از سوی
زیاد، از این جهان چشم فروپوشید.

انگیزه مرگش این بود که او از کشته‌شدن حجر بن عدی برافروخت
تا آنجا که گفت: پس از وی همواره تازیان شکنجه‌کش خواهند شد؛
اگر به‌هنگام کشته شدن او می‌رمیدند، شکنجه‌کش نمی‌شدند. ولی
آرمیدند و خوار گشتند. پس از این گفتار يك آدینه درنگ ورزید؛
سپس روز آدینه بیرون آمد و گفت: ای مردمان، من از این زندگی به

۴. یا: از مرگ وی نه از افتادن آهوئی سرخ‌گون در ریگزار، چشمم روشن باد.

ستوه آمده‌ام. اینک خدا را می‌خوانم و شما آن را استوار سازید. پس از نماز، دست‌های خود را به آسمان برداشت و گفت: بارخدا یا، اگر برای من در نزد تو نیکی است، مرا هرچه زودتر به سوی خود برگیر! مردم گفتند: ایدون باد! سپس بیرون رفت. هنوز پرهیبتش از دیدگان پنهان نگشته بود که بر زمین افتاد و مردم او را برگرفتند و به خانه‌اش بردند. پسرش عبدالله بن ربیع را به‌جانشینی او برگماشتند و ربیع در همان روز درگذشت. پسرش پس از دو ماه درگذشت و پیش از مرگ، خُلَید بن یربوع حنفی را به‌جای خود برگماشت که زیاد او را استوار ساخت. چون زیاد مرد، بر بصره سَمْرَةَ بن جُنْدَب بود و بر کوفه عبدالله بن خالد بن اسید. سمره را برای هجده یا شش ماه استوار داشتند و سپس معاویه او را برکنار کرد. سمره گفت: نفرین خدا بر معاویه! به‌خدا اگر خدا را به سان وی فرمانبری می‌کردم، هرگز مرا شکنجه نمی‌کرد. یک روز مردی به نزد سمره آمد و زکات دارایی خود را پرداخت و به مزکت شد و نماز گزارد. سمره فرمان داد که او را بکشند و او را کشتند. ابوبکری بر وی گذشت و گفت: رستگار است آنکه خود را پاک و پاکیزه‌بدارد؛ آنگاه نام پروردگارش را به یاد آورد و نماز گزارد (اعلا/۸۷/۱۴-۱۵). گوید: سمره نمرود مگر پس از آنکه او را سرمایی کشنده فروگرفت و او به ننگین‌ترین گونه‌ای جان سپرد چه درد بسیار چشید و زوزه همی کشید.

[واژه تازه پدید]

تَوَيَّه: به ضم تاء سه نقطه‌ای و فتح واو و یای دو نقطه‌ای در زیر، جایی است که در آن آرامگاهی است.

یاد چند رویداد

در این سال سعید بن عاص، فرماندار مدینه، با مردم حج گزارد. این سال هنگامی سپری شد که بر کوفه عبدالله بن خالد بن اسید، بر بصره سَمْرَةَ بن جُنْدَب و بر خراسان خُلَید بن یربوع حنفی بودند.

[واژه تازه پدید]

آسید: به فتح همزه و کسر سین بی نقطه و سکون یای دو نقطه‌ای در زیر.

[دنباله رویدادها]

در این سال اینان درگذشتند: عبدالرحمان بن ابی بکر صدیق به هنگام خواب در راه مکه؛ برخی گویند: پس از آن درگذشت؛ فیروز دیلمی که او را دیداری با پیامبر بود و معاویه او را بر صنعا گماشته بود؛ عمرو بن حزم انصاری؛ فَضَالَةَ بن عُبَید انصاری در دمشق که دادیار این شهر از سوی معاویه بود و برخی گویند: در پایان‌های روزگار معاویه درگذشت؛ و برخی سخنانی دیگر گزارش کنند؛ او در جنگ احد و پس از آن در کنار پیامبر بود.

رویدادهای سال پنجاه و چهارم هجری (۶۷۴ میلادی)

جنگ با رومیان و گشوده شدن آبخست آرواد

در این سال محمد بن مالک زمستان را در سرزمین روم گذراند. جنگ تابستانی به سرکردگی مَعْن بن یزید سَلَمی انجام شد. هم در این سال، مسلمانان به فرماندهی جُنَادَة بن ابی امیه، آبخست آرواد در نزدیکی کنستانتین اوپل را گشودند و هفت سال در آنجا به سر بردند. مجاهد بن جبیر همراه ایشان بود. چون معاویه مرد و پسرش یزید بر سر کار آمد، فرمان داد که ایشان بازگردند و بازگشتند.

برکنار کردن سعید بن عاص از مدینه گماردن مروان بن حکم

در این سال معاویه سعید بن عاص را از فرمانداری مدینه برکنار کرد و مروان بن حکم را برگمارد. انگیزه این کار چنین بود که معاویه برای سعید بن عاص نامه نوشت و او را فرمود که خانه مروان را ویران کند و همه دارایی هایش را بگیرد تا آن را ویژه خود سازد؛ نیز فدک را از او بستاند. معاویه آن را به وی بخشیده بود. سعید به نزد معاویه میانجی شد که این کار

نکنند. معاویه دیگر باره نامه نوشت و همان فرمان داد. سعید نکرد و هر دو نامه را در نزد خود نگه داشت. معاویه او را برکنار ساخت و مروان را به جای او برگمارد و برایش نامه نوشت که همه دارایی های سعید را بگیرد و خانه اش را ویران کند. مروان کارگران را برگرفت و روانه شد تا خانه سعید را درهم کوید. سعید به وی گفت: خانه ام را ویران می کنی؟ گفت: آری، سرور خداگرایان برایم نوشته است و اگر به تو می نوشت که خانه مرا ویران کنی، می کردی. سعید گفت: نمی کردم. مروان گفت: به خدا می کردی. سعید برده خود را آواز داد و گفت: نامه های معاویه را برایم بیاور. برده هر دو نامه را آورد. چون مروان آن دو نامه را دید، گفت: برای تو نوشت و نکردی و مرا آگاه نساختی! سعید گفت: نخواستم کار خوبم را به رخ تو کشم؛ همانا معاویه می خواهد من و تو را بر هم بیآغالد. مروان گفت: به خدا تو از من بهتری. برگشت و خانه سعید را ویران نکرد. سعید برای معاویه نوشت: شگفت است از سرور خداگرایان که در میان ما خویشاوندان چنین می کند! او در میان ما تخم کینه می افشاند. سرور خداگرایان با شکیبایی و بردباری اش که از میان دو کار زشت، هر دو را بد می شمارد و بخشش فراوان می کند، می خواهد ما را از هم بگسلاند و کینه توزی برانگیزاند تا فرزندان آن را از پدران به مرده ریگت برند. اگر فرزندان یک پدر نبودیم، خدا ما را در یاری سرور خداگرایان، همان جانشین ستم دیده به ستم کشته، همدستان نمی کرد و سخنان ما را یگانه نمی ساخت؛ سزاوار سرور خداگرایان چنین است که اینها را پاس بدارد.

معاویه برای سعید نامه نوشت و از او پوزش خواست و خود را از آن کار بیزار و برکنار فرامود و نوید داد که وی را به نیکوترین گونه بازخواهد گرداند. سعید بر معاویه درآمد و او درباره مروان پرسش کرد و سعید او را ستود. معاویه پرسید: چه چیز میان شما دوری افکند؟ گفت: بر مهتری اش از من ترسید و بر مهتری ام از او ترسیدم. گفت: او را در نزد تو چیست؟ گفت: چه در جایی باشد چه نباشد، او را شاد سازم.

برگماردن عبیدالله بن زیاد بر خراسان

در این سال معاویه سَمُرَة بن جُنْدَب را از بصره برداشت و عبدالله بن عمرو بن غیلان را برای شش ماه به جای او برگماشت.

هم در این سال معاویه عبیدالله بن زیاد را بر خراسان گمارد.

انگیزه گماردنش این بود که عبیدالله پس از مرگ پدرش بر معاویه درآمد. از او پرسید: پدرت چه کسی را بر کوفه و بصره گماشت؟ عبیدالله آگاهش ساخت. معاویه گفت: اگر پدرت تو را برگماشته بود، تو را استوار می‌داشتم. عبیدالله گفت: تو را به خدا سوگند می‌دهم که مبادا پس از تو کسی چنین سخنی با من گوید: اگر پدر و عمویت تو را برگماشته بودند، استوارت می‌داشتم. معاویه او را بر خراسان گماشت و چنین انسدوز داد: از خدا پرهیز و هیچ خواهش‌های را بر پرهیزکاری از او برتری مده زیرا پرهیزکاری از وی تاوان بخش همه چیز است. مبادا آبروی خود را به‌زشتی بیالایی و چون پیمان و گفته‌ای دادی، آن را پاس بدار. بسیار را به اندک نفروش. فرمانی بیرون مده تا آن را خوب استوار سازی و چون بیرون دادی، آن را به هیچ روی پس مگیر. چون با دشمنی دیدار کردی و سپاهیان آن در برون زمین بر تو چیره شدند، مبادا در برون آن بر تو چیره گردند. کسی را آزمند مساز که بیش از حق خود بخواهد و کسی را از حقش نومید مگردان. سپس او را بدرود گفت. در این هنگام عبیدالله بیست و پنج سال داشت. او به خراسان شد و رود را برید و به کوهستان‌های بخارا رسید. این‌راه را سوار بر اشتهر پیمود. نخستین کس بود که با سپاه از کوهستان‌های بخارا گذر کرد. رامنی و نسف و پیکند را که از شهرهای بخارا بودند، بگرفت. از اینجا بر بخارایبان چیره شد و غنیمت‌های بسیار گران و سنگین از ایشان به دست آورد. چون با ترکان دیدار کرد و ایشان را درهم شکست، همسر پادشاه‌شان با وی بود. چون شهبانو خواست خود را وارهاوند، سپاهیان شتاب ورزیدند و او نتوانست کفش‌های خود را بپوشد؛ یکی را پوشید و یکی را فروهشت. مسلمانان آن را برگرفتند و به دویت هزار درم

ارزیایی کردند. پیکار او با ترکان از لشکرکشی‌های بلندآوازه خراسان بود. او سرسختی و دلیری بسیار از خود نشان داد و دو سال در خراسان ماند.

یاد چند رویداد

در این سال مروان بن حکم فرماندار مدینه با مردم حج گزارد.

بر کوفه عبدالله بن خالد یا ضحاک بن قیس و بر بصره عبدالله بن عمرو بن غیلان بودند.

در این سال اینان درگذشتند: ابو ایوب انصاری در هفتاد سالگی که برخی گویند: به سال ۶۶۰/۴۰ م درگذشت و علی بر او نماز گزارد و هفت تکبیر گفت؛ او در همه جنگ‌های علی با وی بود و از پدریان برجسته شمرده می‌شد؛ حویطب بن عبدالعزی در صد و بیست سالگی؛ ثوبان برده پیامبر خدا (ص)؛ أسامة بن زید که برخی گویند به سال ۶۷۸/۵۸ م مرد یا در سال ۶۷۹/۵۹ م درگذشت؛ سعید بن یربوع بن عنکته در صد و بیست و چهار سالگی که او را با پیامبر دیداری بود؛ مخرمه بن نوفل از اسلام آوردگان گشودن مکه در صد و پانزده سالگی؛ عبدالله بن انیس جهنی؛ زید بن شجره ره‌آوی که در این سال یا سال ۶۷۸/۵۸ م در جنگی کشته شد.

رویدادهای سال پنجاه و پنجم هجری (۶۷۵ میلادی)

به گفته برخی، این سال زمستان‌گاه سفیان بن عوف آزدی و به گفته برخی، عمرو بن مُحَرِّز و به گفته برخی، عبدالله بن قیس فزّاری و به گفته برخی، مالک بن عبدالله بود.

فرمانرانی ابن زیاد بر بصره

در این سال معاویه عبدالله بن عمرو بن غیلان را از فرمانداری بصره برداشت و عبیدالله بن زیاد را به‌جای او برنشاند. انگیزه این کار چنان بود که عبدالله بن عمرو بر تختِ سخنوری بصره به سخنرانی برخاست و مردی از بنی‌ضبه ریگت بر او افگند و عبدالله دستش را برید. بنی‌ضبه به نزد وی آمدند و گفتند: این دوست ما آن گناه کرد که پوشیده نیست و تو نیز کیفرش کردی. ما آسوده نیستیم که گزارش کارمان به گوش سرور خداگرایان رسد و او فرمان کیفری همگانی دهد. برای ما نامه‌ای به سرور خداگرایان بنویس که یکی از خودمان به نزد او برد و در نامه چنین بنویس که دستش را از راه آمیزش با کسی دیگر یا کاری ناروشن بریده‌ای. او نامه را برای ایشان بنوشت. چون سر سال شد، عبدالله به نزد معاویه رفت و ضَبَّیان با نامه از راه فرارسیدند و چنین خواسته‌ای به‌درگاه معاویه برآوردند که فرماندار دست دوست‌شان را به‌گناه و ستم بریده است [و باید دستش بریده شود]. معاویه گفت: اما کیفر کشیدن

پیکری از کارگزارانم، راهی به سویش نیست و اما تاوان، از گنج-
خانه بپردازم. او عبدالله را از بصره برداشت و عبیدالله بن زیاد را
به جای وی بر سر کار آورد. ابن زیاد اسلم بن زُرْعَةَ کِلَابِی را بر
خراسان گمارد. او نه جنگی کرد نه جایی گشود.

یاد چند رویداد

در این سال معاویه عبدالله بن خالد را از فرمانداری کوفه برکنار
ساخت و جای او را به ضحاک بن قیس داد. برخی داستان را به گونه‌ای
دیگر گفته‌اند که یاد آن گذشت.

هم در این سال اینان درگذشتند: اَرْقَم بن ابی اَرْقَم مخزومی که
پیامبر خدا (ص) در خانه او در مکه پنهان می‌شد و او به هشتاد سالگی
برآمد و برخی گویند: روز درگذشت ابوبکره مرد؛ ابویسر کعب بن
عمرو انصاری از بدریان که در صفین در کنار علی جنگید و برخی
گویند: پیش از این مرد.

حج را در این سال مروان بن حکم با مردم به جای آورد.

رویدادهای سال پنجاه و ششم هجری (۶۷۶ میلادی)

در این سال جُنَادَة بن ابی جُنَادَة بن امیه زمستان را در سرزمین روم گذراند. برخی گویند: این کار را عبدالرحمان بن مسعود کرد. برخی گویند: یزید بن شَجْرَه در دریا جنگید و عِیَاض بن حارث در خشکی. معاویه در ماه رجب / مة ۶۷۶ م عمره گزارد. آیین حج را ولید بن عُتْبَة بن ابی سفیان برگزار کرد.

بیعت برای یزید به جانشینی پدر

در این سال مردم با یزید بن معاویه بر این پایه بیعت کردند که او را جانشین پدرش بشناسند. آغاز این کار و پیشگامی در آن از مُفَیَّرَة بن شعبه بود چه معاویه میخواست او را از کوفه بردارد و سعید بن عاص را بهجای او برگمارد. گزارش این کار به او رسید. با خود گفت: بهتر این است که خود به نزد معاویه روم و درخواست کناره گیری کنم تا مردم بپندارند که از فرمانداری بیزارم. به نزد معاویه شد و چون به دربار او رسید، به یاران خود گفت: اگر هم اکنون فرمانروایی را برای شما به چنگ نیآورم، دیگر هرگز بدان دسترس نیابم. روان شد تا بر یزید بن معاویه درآمد و به او گفت: همانا یاران بزرگ و برجسته پیامبر (ص) و خاندان وی و بزرگان و مهتران قریش و بزرگسالان آغاز اسلام در گذشته اند و تنها فرزندان شان به جای مانده اند و تو در این

میان برترین و ژرف‌اندیش‌ترین و آگاه‌ترین‌شان به روش جهان‌انداری و شیوه پیامبر هستی و من نمی‌دانم سرور خداگرایان از چه بیم و باک دارد که برای تو بیعت بستانند. یزید گفت: این کار به پایان رسد؟ مغیره گفت: آری، رسد.

یزید بر پدرش درآمد و آنچه را مغیره گفته بود، گزارش داد. معاویه مغیره را فراخواند و به وی گفت: یزید چه می‌گوید؟ مغیره گفت: ای سرور خداگرایان، تو دیدی که پس از عثمان چه خونریزی و ناسازگاری در میان مردم افتاد. یزید جانشین توست. بیعت برای او بستان که اگر برای تو پیشامدی رخ دهد، او پناه مردم و جانشین تو باشد و خونی ریخته نشود و آشوبی به راه نیفتد. معاویه گفت: مرا که در این کار یاری دهد؟ مغیره گفت: کوفه را من برایت رام سازم و بصره را زیاد بن ابیه. پس از این دو شهر کسی نیست که با تو از در ناسازگاری درآید. معاویه گفت: بر سر کار خود بازگرد و با کسانی که ایشان را استوار می‌شناسی در این باره گفت و گو کن تا تو پیامد را بنگری و ما فرجام کار را بسنجیم. او را بدرود گفت و به نزد یارانش بازگشت. گفتند: هان؟ گفت: پای معاویه را به زیان امت محمد در چنان رکابی نهادم لغزان و ژرف که از آن هرگز به در نیاید و در میان ایشان چنان شکافی افکندم که هرگز استوار نگردد. آنگاه این سروده برخواند:

بِمِثْلِي شَاهِدِي النَّجْوَى وَ غَالِي بِي الْأَعْدَاءَ وَ الْخَصْمَ الْغَضَابَا

یعنی: مانند من کسی را برای نفوشه کشیدن سخنان آرام و آهسته نامزد کن و مرا هم‌اورد دشمنان و بدسگالان خشمناک ساز.

مغیره روان شد تا به کوفه رسید و با کسانی که به ایشان اعتماد داشت و می‌دانست که از فرمانبران بنی‌امیه‌اند، درباره کار یزید به کنکاش پرداخت. اینان پذیرفتند که با او بیعت کنند. از میان ایشان ده تن یا بیش از آن را روانه دربار معاویه کرد و سی هزار درم به ایشان داد و پسرش موسی بن مغیره را سرکرده ایشان ساخت. اینان رفتند و بر معاویه درآمدند و بیعت برای یزید را در چشم او آراستند و او را به استوار ساختن آن خواندند. معاویه گفت: در آشکار کردن

این راز نکوشید و بر رای خود باشید. سپس به موسی گفت: پدرت دین ایشان را به چند خرید؟ گفت: با سی هزار. معاویه گفت: دینشان برای ایشان بسی خوار گشته است.

برخی گویند: چهل مرد را روانه کرد و پسرش عروه را سر کرده ایشان ساخت. چون بر معاویه درآمدند، به سخنرانی برخاستند و گفتند: ما را از آن رو روانه کرده‌اند که در کنار امت محمد (ص) بنگریم. گفتند: ای سرور خداگرایان، سال تو به درازا کشیده است و ما می‌ترسیم که رشته بگسلد؛ برای ما نشانه‌ای برافراز و مرزی نامزد کن که بدان بینجامیم. گفت: رای درست با من بگویند. گفتند: رای می‌دهیم که یزید پسر سرور خداگرایان را برگزینی. معاویه گفت: او را می‌پسندید؟ گفتند: آری. گفت: این رای شماست؟ گفتند: آری و رای آنان که پشت سر گذاشته‌ایم. معاویه در نمان از عروه پرسید: پدرت دین ایشان را به چند خرید؟ گفت: به چهارصد دینار. گفت: او دریافت که دین ایشان در دیدشان ارزان است. به ایشان گفت: می‌نگریم که پیشنهاد شما چه گونه باشد و خدا فرمان خود را روا می‌سازد و شکیبایی بهتر از شتاب‌زدگی است. ایشان باز گشتند.

رای معاویه درباره بیعت ستاندن برای یزید، نیرومند و استوار گشت. او کس به نزد زیاد بن ابیه فرستاد و از وی پرسید که دیدگاهش در این زمینه چیست. زیاد عبید بن کعب نمیری را فراخواند و به وی گفت: هر رایزنی درخور اعتماد است و هر رازی جایگاهی برای سپردن دارد. مردمان را دو کار بر زمین می‌زند: آشکار کردن راز و بردن اندرز به نزد کسی که شایستگی‌اش را ندارد. جایگاه رازگشایی در نزد دو دسته از مردان است: مرد آن سرای که تنها به پاداش آن امید می‌برد و مرد این سرای که دارای منشی بزرگوارانه در درون خود و خردی برای نگهداری پایگاه خویش داشته باشد. من این دو منش را در تو جستیم و آزمودم و دیدم که هر دو گونه را می‌شایی. من تو را برای کاری فراخواندم که دل‌های نامه‌ها را برایش جایی

ناامن یافتم [برای کاری فراخواندم که به نامه نتوان گفت]. سرور خداگرایان برای من دربارهٔ چنین و چنان کاری، نامه‌ای نوشته است و خواسته است که در این باره با او رایزنی کنم. او از رمیدن مردمان می‌ترسد و امید به فرمانبری ایشان می‌برد. پیوند آیین اسلام و پایندان آن، کاری سخت سنگین و گران است و یزید جوانی تن‌آسان و خوش‌گذران است و از آن گذشته دل‌بستگی بسیار به شکار دارد. اینک تو به نزد سرور خداگرایان شو و کارهای یزید را برای او برشمار و او را بگویی که اندکی در این کار درنگ و رزد. بهترین شیوه برای اینکه خواسته‌ات به چنگ آید، آن است که شتاب نوری، زیرا یافتن چیزی به گونهٔ دیر هنگام، بهتر از این است که آن را زود هنگام بخواهی و از دست برود.

عبید بن کعب گفت: آیا نتوانی کاری جز این کرد؟ زیاد گفت: چه کاری؟ کعب گفت: رای سرور خداگرایان را در دیده‌اش تباه نسازی و پسرش را در نگاه او خوار نگردانی. من به دیدار یزید می‌روم و به وی می‌گویم که سرور خداگرایان برای تو نامه‌ای نگاشته است و تو را به رایزنی خوانده؛ زیرا می‌خواهد برای فرمانروایی تو بیعت بستاند. تو می‌ترسی که مردم ناسازگاری نمایند زیرا بسیاری خرده‌ها بر وی می‌گیرند. تو بهتر چنین می‌بینی که دست از کارهای خویش بدارد تا حجت به سود او در نزد مردم استوار گردد و آنچه می‌خواهی، به فرجام رسد. بدین سان، هم از نیک‌خواهی برای سرور خداگرایان دریغ نوریده‌ای و هم از ترس بر فرجام کار مردم آسوده گشته‌ای. زیاد بن ابیه گفت: سنگ را درست بر دل آماج انداختی. برو در سایهٔ مهر خدا. اگر پیروز شوی، کاری است که آن را از تو بد نشمارند و اگر نادرست باشد، تو دغل‌کاری نکرده باشی. تو آنچه را می‌دانی، راست و استوار می‌گویی و خدا آنچه در نهان می‌داند، به کار می‌برد. عبید بن کعب به نزد یزید شد و آنچه را زیاد بن ابیه برای وی گفته بود، با او در میان گذاشت. او بسیاری از کارهای خود را کنار گذاشت. زیاد همراه او نامه‌ای برای معاویه نوشت و از او خواست که درنگ و شکیبایی و رزد و از شتاب‌کاری دوری گزیند. معاویه این

را از او پذیرفت.

چون زیاد مرد، معاویه آهنگ خود استوار کرد که برای پسرش یزید بیعت بستاند. برای عبدالله بن عمر صد هزار درم فرستاد که آن را پذیرفت. چون از بیعت برای یزید سخن به میان آورد، ابن عمر گفت: خواسته درونی این مردک، بدین گونه، این است که دین من در دلم ارزان است. او نپذیرفت.

سپس معاویه برای مروان بن حکم نوشت: من پیر شده‌ام و استخوانم نرم گشته است و می‌ترسم که «امت» پس از من دچسار ناسازگاری و پراکندگی گردد. بهتر چنین دیدم که برای ایشان کسی را برگزینم که پس از من به کارهای ایشان برخیزد. نخواستم بی‌رایزی تو کاری کنم. این کار به مردم آن سامان پیشنهاد کن و آنچه را به تو پاسخ می‌دهند، برای من بازگویی. مروان در میان مردم به گفتار برخاست و ایشان را آگاه ساخت. مردم گفتند: به خواسته‌اش رسید و کامیاب شد و کاری نیکو انجام داد. ما همی خواستیم که برای ما کسی را برگزیند و در این کار سستی نکند.

مروان این را برای معاویه نوشت. معاویه پاسخ او را نوشت و نام یزید را به میان آورد. مروان در میان ایشان به سخنوری برخاست و گفت: سرور خداگرایان برای شما کسی را برگزیده است و سستی و کوتاهی نکرده است. او پس از خود پسرش یزید را به فرمانروایی برنشانده است.

عبدالرحمان بن ابی بکر برخاست و گفت: ای مروان، تو دروغ گفتی و معاویه نیز دروغ گفت! شما بهبود و رستگاری امت محمد را خواستار نبودید. شما می‌خواهید این کار را پادشاهی کنید که هر شاهی بمیرد، پسرش به جای او برخیزد. (چون رومیان که هرکول‌گرای گشته‌اند و هر هرکولی می‌میرد، هرکولی دیگر به جای او برمی‌نشینند). مروان گفت: این مردک همان است که خدا در باره‌اش گفته است: آنکه به پدر و مادرش گفت: تفو بر شما! آیا مرا نوید می‌دهید که به رستاخیز برانگیخته شوم؟ سده‌ها پیش از من گذشته است و کسی از آن جهان باز نیامده. آن دو فریادخواهی به درگاه خدا می‌برند و

می‌گویند: وای بر تو! باور بیاور زیرا نوید خدا راست و درست است. ولی او می‌گوید: اینها جز افسانه‌های پیشینیان چیزی نیست. (احقاف/۴۶/۱۷).

عایشه گفتار او را شنید. از پس پرده برخاست و آواز درداد: ای مروان! ای مروان! مردم خاموشی گزیدند و مروان روی خود را به‌سوی او برگرداند. عایشه گفت: این تو بودی که به عبدالرحمان گفتی که قرآن درباره‌ی تو فرود آمده‌است؟ دروغ گفتی! او بَهْمَان پسر بَهْمَان است و تو ترکشی هستی که از نفرین پیامبر خدا به گوشه‌ای پرتاب گشته‌ای.

حسین بن علی برخاست و به سختی بر این کار پرخاش ورزید. عبدالله بن عُمَر و عبدالله بن زبیر نیز برخاستند و پرخاش کردند. مروان گزارش این کارها را برای معاویه نوشت. معاویه به فرمانداران و کارگزاران خویش نوشته بود که یزید را در نگاه مردم، خوب و شایسته‌فرانمایند و او را بستایند و گروه‌های نمایندگی از شارسان‌ها به دربار او گسیل‌دارند (که اینها آمده‌اند سر بر فرمان یزید بگذارند و گمارده شدن او را شادباش گویند). از میان کسانی که به نزد او آمدند، محمد بن عمرو بن حَزْم از مدینه و اَحْنَف بن قیس از مردم بصره بودند. محمد بن عمرو در برابر معاویه برخاست و گفت: ای معاویه، هر شبانی را از چریدگان خویش پرسش می‌کنند؛ بنگر تا سر رشته‌ی امت محمد را به چه کسی می‌سپاری. معاویه چنان شد که گویی گلوی او را فشرده‌اند و در یک روز خنک زمستانی دم و بازدم برمی‌آورد. آنگاه به وی ارمغان بخشید و او را روانه گسردانید. به احنف بن قیس فرمان داد که بر یزید درآید. چون از نزد وی بیرون آمد، از او پرسید: پسر برادرت را چه‌گونه یافتی؟ احنف گفت: همی هرچه دیدم، جوانی بود و تکاپوی و چالاکی و سرخوشی و شوخی.

چون گروه‌های نمایندگی در نزد وی گرد آمدند، معاویه به ضَعَّاک بن قیس فِهْری گفت: من سخن می‌گویم و چون خاموشی گزینم، تویی که مردم را به‌کار بیعت با یزید می‌خوانی و مرا بر انجام این کار برمی‌انگیزانی. چون معاویه برای مردم نشست، آغاز به سخن کرد و کار اسلام و گرامی بودن خلافت و حق آن را یادآوری

کرد و سخن از این به میان آورد که خدا فرمان داده است که مردم از خداوندان کار خود فرمان برند. آنگاه گفتار به یزید کشاند و برتری و دانش و جهاننداری او را بر شمرد و گوشه‌ای به کار بیعت برای او زد. ضحاک سخن او را بریسد. خدا را سپاس گفت و ستود و سپس گفت: ای سرور خداگرایان، مردم را به ناچار پس از تو فرمانروایی می‌باید. ما توده‌های مردم و همسازی ایشان با یکدیگر را آزمودیم و دیدیم که این کار بهتر از هر کاری خون‌های گرامی را پاس می‌دارد و آشوب و شورش را می‌زداید و راه‌ها را ایمن می‌دارد و فرجامی نیک به بار می‌آورد. روزها می‌روند و می‌آیند و خدا را برای هر روزی فرمانی است. یزید پسر سرور خداگرایان با راهیابی نیک و رفتار درست و کارهای خوبش بدان گونه‌ای است که تو خود بهتر از همگان می‌دانی. او از نگاه دانش و بردباری از همه ما برتر و از نگاه اندیشه از همه ما دورنگرتر است. کار فرمانرانی پس از خود را بدو سپار و او را پس از خود راهنمای ما ساز و پناهی گردان که به سوی وی گراییم و در سایه‌اش آرام گیریم.

پس از وی عمرو بن سعید اشدق به گفتار برخاست و سخنانی به سان ضحاک بر زبان راند. آنگاه یزید بن مقلع العذری برخاست و گفت: سرور خداگرایان این است (معاویه را نشان داد)؛ اگر بمیرد، این است (یزید را نشان داد)؛ و هرکس تن زند، سروکارش با این است (شمشیرش را نشان داد). معاویه گفت: بنشین که تو سرور سخنورانی.

معاویه به احنف گفت: ای ابوبحر، تو چه می‌گویی؟ احنف گفت: اگر راست گوییم، از شما می‌ترسیم و اگر دروغ گوییم، از خدا. ای سرور خداگرایان، تو از یزید و شب و روز و نهان و آشکار و آمد و رفتش آگاهی. اگر او را مایه خرسندی خداوند و امت می‌دانی، درباره وی کنکاش مکن. اگر جز این می‌دانی، این سرای را توشه او مساز که تو بدان سرای خواهی کوچ کردن. بر ماست که بگوییم: شنیدیم و فرمان بردیم. در این زمان مردی از شامیان برخاست و گفت: ما نمی‌دانیم این معدیان و عراقیان چه می‌گویند. آنچه در نزد ماست،

شنوایی و فرمانبرداری و تاخت و تاز بر دشمنان توست.

مردم پراگندند و سخنان احنف را همی بر زبان راندند. معاویه به نزدیکان سیم و زر می‌بخشید و با دوران به نرمی رفتار می‌کرد تا اینکه بیشینه مردم رام او شدند و با یزید بیعت کردند. چون عراقیان با او بیعت کردند و شامیان بی‌چون و چرا از پی او روان گشتند، با هزار سواره راهی حجاز شد. چون به نزدیک مدینه رسید، پیش از هر کسی چشمش بر حسین بن علی افتاد علیه‌السلام. با خود گفت: ای معاویه، نه به جایی خوش آمدی نه زمینی فراخ! پروارهایی می‌بینم که خون‌های‌شان به جوش آمده است و خدا فروبارنده آن است! حسین گفت: خفه شو! نه من شایسته این ژاژخایی‌هایم! پور بوسفیان گفت: از آن هم گزندناکت‌تری! عبدالله بن زبیر را دیدار کرد و گفت: ناخوش و ناآشنا باشی! سوسماری فریبکار و نیرنگ باز است که سر از لانه خود بیرون آورده است. گاه سرش را فرو می‌برد و دمش را بیرون می‌گذارد. به خدا، نزدیک است که دمش بگیرند و کمرش فروکوبند. او را از من دور سازید. سپس بر چهره بارگی‌اش نواخت و دور شد. پس عبدالرحمان بن ابی‌بکر را با او دیدار افتاد. معاویه به‌وی گفت: ناخوش باشی و نه با فراخ جای آمدی! پیرمردی خرفت است که خردش بشده است. آنگاه فرمان داد که چهره اشتر او را فروکوفتند. سپس همین کار با عبدالله بن عمر کرد. ایشان با او روان شدند و او هیچ بدیشان روی ننمود تا به مدینه درآمد. ایشان به در سرای او آمدند ولی معاویه دستوری نداد که به درون روند. ایشان از او نیکی ندیدند و آنچه را می‌بیوسیدند، برآورده نیافتند. بیرون آمدند و به مکه رفتند و در آن ماندگار گشتند. معاویه در مدینه به سخنوری در میان مردم برخاست و یزید را یاد کرد و او را ستود و گفت: چه کسی با این همه برتری و خرد و بلندی پایگاه که یزید می‌دارد، از او برای خلیفگی شایسته‌تر است؟ من برخی کسان را دیدار کردم که گمان آن را ندارم که به راه آیند جز پس از آنکه توفان‌های بنیادکن بر ایشان وزد و ریشه‌کن‌شان سازد. من هشدار بایسته دادم اگر هشدار دهندگان بسنده باشند. آنگاه این سروده‌ها

برخواند:

قَدْ كُنْتُ حَذَّرْتُكَ آلَ الْمُصْطَلِقِ وَ قُلْتُ يَا عَمْرُو أَطِئْنِي وَ انْطَلِقْ
إِنَّكَ إِنْ كَلَّفْتَنِي مَالِمَ أُطِيقَ سَاعَتِكَ مَا سَرَّكَ مِنِّي مِنْ خُلُقِ
دُونِكَ مَا اسْتَسْقَيْتَهُ فَاحْسُ وَ ذُقْ

یعنی: من به تو هشدار داده بودم که به خاندان مصطلق آسیبی نرسانی. به تو گفتم: ای عمرو از من پیروی کن و فرمان مرا بنیوش و به دنبال کار خود روانه شو. اگر مرا به کاری برگماری که تاب و توان آن را ندارم، همه آن خوی‌های خوش من که مایه شادمانی تو بودند، مایه آزار تو خواهند گشت. هان، سرگرم همان آبی می‌باش که آن را از چاه برکشیده‌ای؛ آن را بچش و سر بکش.

سپس بر عایشه درآمد. عایشه پیش‌تر آگاه شده بود که معاویه امام حسین و یارانش را دیدار کرده و گفته است: اگر بیعت نکنند، بی‌گمان ایشان را خواهم کشت. معاویه از دست امام حسین و یارانش گله به نزد عایشه برد. عایشه او را اندرز داد و گفت: شنیده‌ام که ایشان را به مرگت بیم داده‌ای. معاویه گفت: ای مادر خداگرایان، ایشان گرامی‌تر از آنند. ولی من با یزید بیعت کرده‌ام و دیگران هم بیعت کرده‌اند. آیا چنین رای می‌دهی که بیعتی استوار گشته را بگسلانم؟ عایشه گفت: با ایشان به نرمی رفتار کن که به خواست خدا بدانچه دوست می‌داری، گرایش یابند. معاویه گفت: چنین کنم. از میان سخنان عایشه به معاویه این بود: تو با برادرم چنان کردی [محمد بن ابی‌بکر را کشتی]؛ اینک نمی‌ترسی کسی را بر سر راه تو نشانم که تو را بکشد؟ معاویه به‌وی گفت: هرگز، ای مادر خداگرایان. من در شارسان و خانه‌ای پاس داشته به سر می‌برم. عایشه گفت: چنین است.

معاویه چندان که خدا می‌خواست [روزگاری دراز] در مدینه ماند. سپس راهی مکه شد. مردم او را پذیره شدند. آن چندتن گفتند: با وی دیدار کنیم، شاید از آنچه کرده است، پشیمان شده باشد. ایشان در «بَطْنِ مُرِّ» با او دیدار کردند. نخستین کس که به دیدار او رفت، امام حسین بود. معاویه به وی گفت: درود بر تو، خوش آمدی

ای پسر پیامبر خداوند و سرور جوانان مسلمان! فرمان داد که برای امام حسین ستوری آوردند که بر آن سوار شود و معاویه تا گام‌هایی بلند او را همراهی کرد. سپس با دیگران هم چنان کرد و با ایشان راه پیمود؛ جز ایشان کسی او را همراهی نمی‌کرد تا به درون مکه رسید. اینان نخستین درآمدگان و واپسین بیرون‌شدگان بودند. هیچ روزی نمی‌گذشت جز که ایشان را با ارمغانی می‌نواخت و هیچ به ایشان نمی‌گفت. تا اینکه آیین‌های بارگاه خدایی را به‌جای آورد و بارها بر بارگی‌ها بست و رفتنش نزدیک شد. یکی از آن چند کس گفت: فریب او را مخورید که این کارها را نه از روی دوستی با شما می‌کند؛ تنها برای رسیدن به خواسته‌اش چنین رفتاری در پیش گرفته است. ایشان پاسخی برای او آماده ساختند و همداستان شدند که عبدالله بن زبیر با او سخن آغازد.

معاویه ایشان را فراخواند و گفت: شما رفتار مرا با خود دیدید که پیوند خویشاوندی شما استوار داشتم و آنچه می‌دانید، برای شما فراز آوردم و شما را به نیکی هرچه بیش‌تر نواختم. یزید برادر و پسر عموی شماست؛ همی‌خواهم که او را به سان خلیفه پیش روی خویش دارید و سپس شما باشید که برکنار می‌کنید و به‌کار برمی‌گمارید و دارایی‌ها به‌دست‌می‌آورید و هزینه می‌کنید و هیچ‌کس با شما از در ناسازگاری در نمی‌آید. ایشان خاموشی گزیدند. معاویه دوبار گفت: آیا پاسخ نمی‌گویید؟

سپس روی با عبدالله بن زبیر آورد و گفت: آنچه داری فراز آور که به‌جان خود سوگند، تو سخنگوی ایشانی. پسر زبیر گفت: میان گزیدن سه کار تو را آزاد می‌گذاریم: یا چنان کن که پیامبر خدا (ص) کرد، یا چنان کن که ابوبکر کرد یا چنان که عمر کرد. معاویه گفت: چه کردند؟ ابن زبیر گفت: پیامبر خدا (ص) چشم از جهان فروپوشید و کسی را به‌جانشینی خود نامزد نکرد و مردم ابوبکر را برگزیدند. معاویه گفت: در میان شما کسی مانند ابوبکر نیست و من بیم آن دارم که مردم پس از من دچار ناهمسازی گردند. گفتند: راست گفتی؛ چنان کن که ابوبکر کرد زیرا او کار فرمانروایی را به‌مردی بس دور

از میان قرشیان سپرد نه از فرزندان پدرش؛ او را به جانشینی خود برگمارد. اگر می‌خواهی، چنان کن که عمر کرد و آن را به کنکاشی از میان شش تن سپرد که هیچ کدام از فرزندان خود یا پدرش نبودند. معاویه پرسید: جز این سخنی داری؟ گفت: نه. سپس پرسید: شما یان؟ گفتند: گفتار او را استوار می‌داریم. گفت: من دوست داشتم که با شما نزدیک باشم [یا: دوست داشتم که پیش‌تر با شما کنکاش کنم]. آنکه از پیش هشدار داده باشد، پوزش آورده است. من پیش‌تر چنین رفتاری داشتم که در میان شما به سخنوری برمی‌خاستم و یکی برمی‌خاست و در برابر همگان به ستیز با من می‌پرداخت و مرا دروغگو می‌شمرد. من این بارِ گران با خود می‌بردم و از او درمی‌گذشتم. اینک می‌خواهم به سخنرانی برخیزم. به خدا سوگند می‌خورم که اگر در این جایگاه، کسی گفتارم را به من برگرداند، واژه‌ای دیگر بر زبان خود نیاورد جز که شمشیر سرش را جدا کرده باشد. هرکس پاسِ جانِ خود را بدارد.

آنگاه سرکردهٔ پاسداران خود را در حضور ایشان فراخواند و گفت: بر سر هر کدام از اینان دو مرد شمشیر به دست بر پای دار و اگر یکی از ایشان خواهد که سخنان مرا درست شمارد یا آن را به من برگرداند، آن دو او را به شمشیر فروکوبند. آنگاه بیرون رفت و ایشان با او بیرون رفتند تا او بر تخت سخنوری برآمد و ستایش و سپاس خدا به جای آورد و سپس گفت: این کسان که در اینجا هستند، سروران مسلمانان و گزینان ایشانند. کاری بی‌رایزنی ایشان به فرجام نمی‌رسد و بی‌کنکاش با ایشان انجام نمی‌شود. ایشان تن سپردند و بیعت کردند. شما نیز به نام خدا بیعت کنید. مردم که بیعت ایشان را می‌بیوسیدند، بیعت کردند. آنگاه سوار شد و روانهٔ مدینه گردید. مردم با آن چند تن دیدار کردند و گفتند: گمان می‌بردید که بیعت نمی‌کنید؛ چرا خرسند گشتید و ارمغان گرفتید و بیعت کردید؟ گفتند: به خدا بیعت نکردیم. پرسیدند: چرا گفتار این مرد را به او برنگردانید؟ گفتند: با ما نیرنگ باخت و ما از کشته شدن ترسیدیم. مردمان مدینه با او بیعت کردند و آنگاه او روانهٔ شام گشت و

بخشش‌ها از بنی‌هاشم واگرفت. عبدالله بن عباس به نزد او رفت و به وی گفت: چرا بخشش‌های بنی‌هاشم را بریده‌ای؟ معاویه گفت: سرور شما با یزید بیعت نکرد و شما هیچ به او نگفتید و کارش را نکوهش نکردید. ابن عباس گفت: ای معاویه، من سزاوار آنم که به یکی از کرانه‌ها گرایم و آنچه را می‌دانی، به مردم بگویم و همهٔ مردمان را بر تو بشورانم. گفت: ای ابوعباس، بخشش و بهرهٔ شما را می‌پردازم و خرسندتان می‌سازم و روی با شما می‌آورم.

برخی گویند: عبدالله بن عمر به معاویه گفت: با تو بر این پایه بیعت می‌کنم که بدانچه مردم درآمده‌اند، درآیم؛ سوگند به‌خدا که اگر بر برده‌ای حبشی همداستان شوند، با ایشان همداستان گردم! سپس به‌خانهٔ خود رفت و در فراز کرد و به هیچ کس دستوری نداد که بر او درآید.

من می‌گویم: یاد کردن از عبدالرحمان بن ابی‌بکر با گفتهٔ آنکه درگذشت او را به سال ۵۳/۶۷۳ م می‌داند، راست نمی‌آید. با گفتهٔ کسی راست می‌آید که درگذشت او را پس از این می‌داند.

برکناری عبیدالله بن زیاد از خراسان برگماری سعید بن عثمان بن عفان

در این سال معاویه سعید بن عثمان بن عفان را بر خراسان گماشت و عبیدالله بن زیاد را از آنجا برداشت.

انگیزهٔ این کار چنان بود که سعید از معاویه خواست که او را به فرمانروایی بر خراسان بگمارد. معاویه گفت: عبیدالله بن زیاد در آنجاست. سعید گفت: به‌خدا پدر من بود که تو را پیرورد و به بار آورد تا به یاری او به پایگاهی رسیدی که هیچ‌کس نتواند با تو برابری و همتایی کند. نه از رنج او سپاس‌گزاردی و نه پاداش کار او بدادی و این پسر (یعنی یزید) را به‌گاه برآوردی و برای او از مردم بیعت ستانندی. به‌خدا که من از نگاه پدر و مادر و خودم از او برترم. معاویه گفت: اما رنج بردن پدر تو در پروردن من، سزاوار آن است که بر آن پاداش بینی ولی بدان که یکی از پاداش‌های گران من این بود

که به خون‌خواهی او برخاستم. اما برتر بودن پدر تو از پدر یزید، راست است و عثمان از من (معاویه) برتر است. اما برتری مادر تو بر مادر او، این هم درست است زیرا زنی قرشی بهتر از بانویی کلبی است. اما برتری خودت بر یزید، به‌خدا هرگز آرزوی آن را ندارم که غوطه‌دمشق پرا ز مردانی پرستار یزید شود که مانند تو باشند. یزید به‌وی گفت: ای سرور خداگرایان، پسر عموی توست و تو سزاوارترین کسی که در کار او بنگری؛ از تو گله کرد، گله‌ او پذیر.

معاویه او را به سرکردگی کارهای رزمی خراسان و اسحاق بن طلحه را به سرپرستی باژگیری آن برگمارد. ابن اسحاق پسرخاله معاویه بود زیرا مادرش امّ ابان دختر عُبَیة بن رَبِیعَه بود. چون به ری رسید، درگذشت و سعید سرکرده کارهای رزمی و سرپرست باژگیری شد. چون به خراسان رسید، رود را برپید و خود را به سمرقند رساند. سفدیان به جنگ او بیرون آمدند. يك روز تا شب درنگ ورزیدند و دست به جنگ نیازیدند. مالك بن ریب گفت:

[ف] مَا زِلْتِ يَوْمَ الصُّغْدِ تَرَعْدُ وَاَقِمَا مِنْ الْجُبْنِ حَتَّى خِفْتَ أَنْ تَتَنَصَّرَا
یعنی: در روز کارزار با سفدیان، از ترس بر جای خود ایستادی

و همی لرزیدی چنان که من ترسیدم کیش ترسایی برگزینی. چون فردا شد، جنگ آغازیدند و سعید ایشان را شکست داد و در شهرشان ایشان را در میان گرفت. آنان با او از در آشتی درآمدند و پسران پنجاه تن از بزرگان‌شان را به سان گروگان به او سپردند. او به ترمذ شد و آن را با آشتی گشود. به پیمان خود با مردم سمرقند پای‌بند نماند و پسران را به سان بردگان به مدینه آورد. از کسانی که با او کشته شدند، یکی قُثم بن عباس بن عبدالمطلب بود.

در این سال جُوَیْرِیَه دخت حارث و همسر پیامبر (ص) درگذشت.

رویدادهای سال پنجاه و هفتم هجری (۶۷۷ میلادی)

در این سال عبدالله بن قیس زمستان را در سرزمین روم گذراند.

هم در این سال مروان بن حکم از فرمانداری مدینه برکنار شد و ولید بن عتبّه بن ابی سفیان جای او را گرفت. برخی گویند: مروان در این سال برکنار نشد. آیین حج را در این سال ولید بن عتبّه برگزار کرد.

کارگزاران او اینان بودند: ضحاک بن قیس بر کوفه، عبیدالله بن زیاد بر بصره و سعید بن عثمان بر خراسان.

در این سال اینان درگذشتند: عبدالله بن عامر که برخی گویند: به سال ۶۷۹/۵۹ م درگذشت؛ عبدالله بن قدامه سعدی که او را دیداری با پیامبر بود؛ برخی گویند: نژادنامه او چنین بود: عبدالله بن عمرو بن وقدان سَعْدِی؛ او را از آن رو سعدی خواندند که پدرش زنی برای او از بنی سعد بن بکر برگرفت؛ او از بنی عامر بن لوی بود؛ عثمان بن شیبّه بن ابی طلحه عَبْدَرِی که نیای بنی شیبّه در بانان و پرده-داران کعبه بود که تاکنون کلید آن در دست ایشان است؛ او روز گشودن مکه یا در جنگ حنین اسلام آورد؛ جُبَیر بن مُطَمِّم بن نَوْفَل قرشی که او را دیداری با پیامبر (ص) بود؛ ام سلمه همسر پیامبر (ص) که برخی گویند: تا هنگام کشته شدن امام حسین بزیست.

رویدادهای سال پنجاه و هشتم هجری (۶۷۸ میلادی)

در این سال مالک بن عبدالله خَتَمی در سرزمین روم و عمرو بن یزید جُهَنی و به گفته برخی جُنَادَة بن ابی اُمیّه در دریا جنگیدند.

برکناری ضحاک از کوفه و پرگماری ابن امحکم

در این سال معاویه ضحاک بن قیس را از فرمانداری کوفه برکنار ساخت و عبدالرحمان بن عبدالله بن عثمان ثقفی شناخته با نام ابن اُمِّحَکَم (خواهرزاده معاویه) را به فرمانرانی آن سامان برآورد. به هنگام همین فرمانداری او بود که خارجیسان سر به شورش برداشتند. اینان همانان بودند که مغیره بن شعبه به زندانشان افکنده بود. حَیَّان بن ظَبَّیَّان سلمی و مُعَاذِ بْنِ جُوَین طایمی ایشان را گرد آوردند و برای ایشان سخن راندند و ایشان را به پیکار در راه خدا برانگیختند. اینان با حیان بن ظبیبان بیعت کردند و به سوی بَاقِیَا بیرون رفتند. از کوفه سپاهی به نبرد ایشان بیرون رفت و همگی را کشتار کرد. سپس کوفیان عبدالرحمان امحکم را به انگیزه دُرُ رفتار بیرون راندند. او به داییش معاویه پیوست که وی را به فرمانروایی کشور مصر گماشت. معاویه بن حُدَیج تا دو گامواره بیرون مصر به پیشواز او شد و به وی گفت: به نزد داییش برگرد که به جان خودم سوگند نتوانی رفتاری که با مردم کوفه کردی، با مادر پیش گیری؛ او به نزد معاویه بازگشت.

سپس معاویة بن حُدیج به دیدار معاویة به شام رفت. هر بار به دربار معاویة می‌شد، راه‌های «قبا ب الریحان» را برای او آذین می‌بستند. بر معاویة درآمد و خواهرش ام‌حکم در نزد وی بود. زن پرسید: ای سرور خداگرایان، این کیست؟ معاویة بن ابی‌سفیان گفت: به‌به! این معاویة بن حدیج است. زن گفت: ناخوش آمد. اگر نامی از «معیدی» بشنوی بهتر است که با او دیدار کنی^۱. معاویة بن حدیج گفت: ای ام‌حکم، گورت را گم کن! به خدا که شوی کردی و گرامی داشته نشدی و زاییدی و پسر نیاوردی. خواستی که پسر بدکاره‌ات را بر ما گماری تا با ما همان کند که با کوفیان کرد ولی خدا نگذاشت که آن روز را ببیند. اگر آن کار می‌کرد، چنانش می‌کوفتیم که با خاک یکسان شود اگرچه این مرد نشسته (دایی‌اش معاویة) آن را ناخوش می‌داشت. معاویة بن ابی‌سفیان روی با زن آورد و گفت: دست بدار. زن خاموشی گزید.

شورش طوَّاف بن غَلَّاق

کسانی از خارجیان در بصره در نزد مردی به نام جدار گرد می‌آمدند و گفت‌وگو می‌کردند و زشتی‌های دستگاه فرمانرانی را برمی‌شمردند. ابن زیاد ایشان را به زندان افکند و سپس فراخواند و ایشان را فرمود که همدگر را کشتار کنند و کشتندگان آزاد شوند. ایشان چنان کردند و ابن زیاد آزادشان کرد. از میان کشتندگان طوَّاف بود. یاران‌شان ایشان را نکوهش کردند و گفتند: برادر کشی کردید! گفتند: ناچار شدیم که گاه کسی را به‌زور از دین برمی‌گردانند ولی دلش از باور سرشار و آرام است.

طوَّاف و یارانش از کسره پشیمان شدند. طوَّاف گفت: هیچ راه بازگشتی به خدا هست؟ ایشان می‌گریستند. به خانواده‌های کشتگان پیشنهاد پذیرفتن خونبها کردند که نپذیرفتند. به ایشان گفتند: ما را کشتار کنید. این را هم نپذیرفتند. طوَّاف را با هَتْمَاط بن ثور

۱. مجمع‌الامثال، میدانی، بهره‌برده تورنبرگ، ۱/۲۲۳: افسانه، ۱/

سدوسی دیدار افتاد. از او پرسید: آیا برای ما راهی به سوی خدا نمی‌بینی که بدو بازگردیم؟ گفت: جز يك آیه در نبشته‌ی خدای بزرگ و بزرگوار نمی‌بینم که می‌گوید: پروردگار تو بر آنان که راه کوچیدن در پیش گرفتند پس از آنکه فریفته شدند و سپس در راه خدا پیکار کردند و پایداری ورزیدند، پروردگار تو پس از آن، آمرزگار و مهربان است (نحل/۱۹/۱۱۰). طواف یاران خود را به شورش خواند و ایشان را برانگیخت که ابن زیاد را به گونه‌ای ناگهانی بکشند. اینان در سال ۶۷۸/۵۸ م با او بیعت کردند. هفتاد مرد از بنی عبد-القیس در بصره بودند. مردی از یاران‌شان گزارش کار ایشان به ابن زیاد رساند. طواف از این کار آگاه شد و آغاز جنبش را به هنگامی زود فراز آورد. همان شب شورش کردند و مردی را کشتند و به «جلحاء» رفتند. ابن‌زیاد پاسبانان بخاری (سخاری) را به جنگ ایشان فرستاد که با ایشان پیکار در پیوستند و پاسبانان شکست خوردند و به درون بصره آمدند و آنان به پیگرد شکست‌خوردگان پرداختند. این به روز جشن روزه‌گشایان/۲۷ ژوئیه ۶۷۸ م بود. مردمی انبوه به پایداری در برابر ایشان برخاستند و رزم در پیوستند و خارجیان را کشتار کردند چنان که تنها شش تن با طواف زنده ماندند. اسبش تشنه شد و او را به درون آب راند و بخاریان او را با زوبین تیرباران کردند و کشتند و به دار آویختند سپس کسانش او را فرود آوردند و به خاک سپردند. سخنسرای ایشان سرود:

يَا رَبِّ هَبْ لِي التَّقَىٰ وَ الصَّدَقَ فِي تَبَتٍ
وَ اكْفِ الْمُهِمَّ فَأَنْتَ الرَّازِقُ الْكَافِي
حَتَّىٰ أبيعَ الَّتِي تَفْنَىٰ بِأَخْرَةٍ
تَبْقَىٰ عَلَيَّ دِينَ مِرْدَاسٍ وَ طَوَافٍ
وَ كَهْمَسٍ وَ آيِسِ الشَّعْثَاءِ إِذْ نَفَرُوا
إِلَى الْإِلَهِ ذَوِي أَحْبَابٍ زَحَّافٍ

یعنی: پروردگارا، به من درستی و استواری بخش و کارهای گران از پیش من بردار که تو روزی‌دهنده‌ی کار گشایی. می‌خواهم این تن فرساینده را در برابر سرای پاینده‌ی دیگر بفروشم که آیین مرداس و

طَوَّاف و كَهْمَس و أَبِي شَعَثَاء همین است. آنان که تازان و پرخاش-
جویان روی به درگاه خدای مهربان آوردند.

کشته شدن عُرْوَة بن اَدِيَّة با دیگر خارجیان

در این سال عبیدالله بن زیاد برخارجیان سخت گرفت و گروه‌های
انبوهی از ایشان را کشت. عروءه بن ادیه برادر ابو بلال مرداس بن
ادیه از ایشان بود. ادیه نام مادرشان بود و پدرشان حُدَیر تمیمی بود.
انگیزه کشتنش این بود که ابن زیاد برای نگرش به کارِ ورزشکارانِ
اسب سوار به بیرون شهر شده بود. چون فرو نشست، مردم در نزد او
گرد آمدند و عروه در میان ایشان بود. او پیش آمد و به اندرز ابن-
زیاد پرداخت و از آن میان این آیه‌های قرآن گرامی بر وی فروخواند:
آیا در هر جای بلندی ساختمانی شکوهمند برمی‌افرازید و در آن
بازی‌گری می‌کنید؟ و کاخ‌های بلند می‌سازید شاید که جاودان گردید.
و چون می‌زنید، ستمکارانه می‌زنید (شعراء/۲۶/۱۲۸-۱۳۰). چون
این را گفت، ابن زیاد دانست که او پشت‌گرمی به گروهی از همراهان
خویش دارد. از جای برخاست و سوار شد و تماشای اسب‌سواری را
رها کرد. به عروه گفتند: بی‌گمان تو را بکشد! او نپنهان شد و ابن
زیاد او را جست که به کوفه گریخت و در آنجا دستگیر شد. او را به
نزد ابن زیاد آوردند که فرمان داد دست و پایش را بریدند و او را با
دخترش سر بریدند.

برادرش ابو بلال مرداس بن ادیه مردی پرهیزکار و پرستار و
کوشا (عابد و مجتهد) بود و در میان خارجیان پایگاهی بلند می‌داشت.
در جنگ صِیِّین با علی بود ولی داورگزینی زانادرست شمرد و در
جنگ نهروان همراه خارجیان بود. همه خارجیان او را دوست می-
داشتند. بر پیکر ابن عامر قبایی دید و آن را نپسندید و گفت: این
جامه زشت‌کاران است! ابوبکره گفت: این را درباره پادشاه مگوی که
هرکس پادشاه را دشمن بدارد، خدای او را دشمن انگارد. او پیرو
این باور خارجیان نبود که باید همه مسلمانان را بی‌پرس‌وجو از کار
و اندیشه ایشان کشتار کرد. بیرون آمدن زنان را ناروا می‌شمرد و

می‌گفت: جز با آنکه با مادر ستیز کوبد، پیکار نکنیم و تنها از کسانانی
باژ می‌گیریم که پاس‌شان بداریم.

زنی به نام بَشَجَاء از بنی یَزْبُوع مردم را بر ابن زیاد می‌شوراند و
گردن‌کشی و خودپسندی و دژ رفتاری او را یاد می‌کرد. او را «زنی
کوشا» [«مجتهد»] می‌خواندند. يك روز ابن زیاد از او یاد کرد.
ابوبللال گفت: پرهیز («تَقِيَّة») کاری بس نادرست نباشد؛ نهان شو
ای زن که این مرد گردن‌کش تو را یاد کرد. گفت: می‌ترسم گزندى از
من به کسی رسد. ابن زیاد این زن را گرفت و هر دو دست و پایش را
برید. ابوبللال بر بازار گذشت و [چون زن را دید] ریش خود را به
دندان گرفت و گفت: ای مرداس، این زن مرگ را از تو خوش‌تر
می‌دارد. چه مرگی شکوهمندانه‌تر از مرگ بَشَجَاء! ابوبللال مرداس بر
شتری گذشت که آن را با قطران اندوده بودند. بی‌هوش گشت و چون
به هوش آمد، این آیه برخواند: شلواری‌های‌شان از قَطْران است و آتش
روی‌های‌شان را همی فروپوشد (ابراهیم/۱۴/۵۰).

آنگاه ابن زیاد پافشارانه به پیگرد خارجیان پرداخت و زندان‌ها
را از ایشان پر ساخت. مردمان بی‌گناه را همی گرفت و ابوبللال
مرداس را پیش از کشتن برادرش عروه به زندان انداخت. زندانبان
دید که او همواره خدا را همی پرستد. از این‌رو به او دستوری داد که
هر شب به خانه خود رود و پگاه به زندان آید. او شب می‌رفت و پگاه
زود به زندان بازمی‌آمد. مرداس دوستی داشت که با ابن زیاد شب-
نشینی می‌کرد. يك شب ابن زیاد از خارجیان یاد کرد و گفت که فردا
همگی را کشتار خواهم کرد. دوست ابوبللال مرداس به نزد او شد و
آگاهش ساخت. زندانبان شبی هراسناک را گذراند و ترسید که
مرداس این گزارش بشنود و بازنگردد. چون هنگام رسیدن هرروزه‌اش
فرارسید، اینک زندانبان او را دید که به سوی زندان می‌آید. پرسید:
مگر نمی‌دانی فرماندار آهنک چه کاری کرده است؟ مرداس گفت:
می‌دانم. گفت: با این همه آمدی؟ مرداس گفت: نیکی تو به راستای
من چنین پاداشی نداشت که تو به جای من کیفر شوی. بامداد که شد،
عبیدالله زندانبان خارجی را فراخواند و همگی را کشت. چون مرداس

را آوردند که بکشند، زندانبان که هم شیر عبیدالله بود، میانجی شد و داستان وی به عبیدالله گفت که مرداس را به او بخشید و آزاد کرد. آنگاه او از ابن زیاد به هراس اندر افتاد و با چهل مرد بیرون رفت و به سوی اهواز شد. هر دارایی که از گنج خانه بر او می گذشت، اندازه بخشش خود و یارانش را از آن برمی گرفت و بازمانده را بازمی گرداند. چون ابن زیاد گزارش ایشان را شنید، در سال ۶۰/ ۶۸۰ م سپاهی به سرکردگی اسلم بن زُرْعَةَ کلابی یا ابو حُصَین تمیمی گسیل کرد. شمار این سپاه دو هزار مرد جنگی بود. چون این سپاهیان به ابوبلال مرداس و یارانش رسیدند، اسلم به خدا سوگندشان داد که با آنان جنگ آغازند ولی ایشان از او نپذیرفتند. اسلم خارجیان را فراخواند که به میان توده های مردم آیند و همراه گروه باشند. ایشان از او نپذیرفتند و گفتند: می خواهی ما را به نزد ابن زیاد تبهکار ببری؟ یاران اسلم یکی از یاران ابوبلال مرداس را با تیر زدند و کشتند. مرداس گفت: ایشان جنگ را آغاز کردند. خارجیان به سان يك تن یگانه بر ایشان تاختند و شکستشان دادند چنان که رو به گریز نهادند و تا درون بصره لگام واپس نکشیدند. ابن زیاد آغاز به نكوهش اسلم کرد و گفت: چهل مرد جنگی تو را با دو هزار پیکارمند شکست دادند. هیچ امید نیکی نباید به تو داشت! اسلم گفت: اگر زنده باشم و نكوهشم کنی، بهتر از آن است که بمیرم و به ستایشم زبان گشایی. کار بدانجا کشید که چون کودکان بصره او را می دیدند، آواز می دادند: های، ابوبلال آمد! او گله از ایشان به نزد زیاد برد. ابن زیاد فرمان داد که دست از او بدارند و ایشان دست بداشتند.

یکی از خارجیان سرود:

أَلْفَا مُؤْمِنٍ مِّنْكُمْ زَعَمْتُمْ	وَيَقْتُلُهُمْ يَا سَكَّ أَرْبَعُونَ
كَذَبْتُمْ لَيْسَ ذَاكَ كَمَا زَعَمْتُمْ	وَلَكِنَّ الْخَوَارِجَ مُؤْمِنُونَ
هِيَ الْفِئَةُ الْقَلِيلَةُ قَدْ عَلِمْتُمْ	عَلَى الْفِئَةِ الْكَثِيرَةِ يُنْصَرُونَ

یعنی: آیا دو هزار مرد جنگی از شما که ایشان را خداگرای می پنداشتید، در «آسک» بر دست چهل تن کشتار شدند؟ دروغ گفتید؛ نه چنان است که پنداشتید بلکه خارجیان خداگرایانند. اینان همان

«گروه اندک» اند که [به گفته خدا در قرآن] بر «گروه بسیار» پیروز گشتند.

یاد چند رویداد

در این سال ولید بن عتبه آیین حج با مردم برگزار کرد.

هم در این سال اینان درگذشتند: عُبَّه بن عامر جُهَنی که او را دیداری با پیامبر بود و در کنار معاویه در صفین جنگید؛ عایشه علیها السلام؛ سَمُرَة بن جُنْدَب که او را دیداری بود؛ مالک بن عُبَّادَه غَافِقِی که او را نیز دیداری بود؛ عُمَیْرَة بن یثربی دادیار بصره که هشام بن هُبَیره به جای او برگمارده شد.

رویدادهای سال پنجاه و نهم هجری (۶۷۹ میلادی)

در این سال عمرو بن مرهٔ جَهَنی زمستان را در سرزمین روم گذراند و در خشکی جنگید و جُنَادَة بن ابی اُمیّه در دریا پیکار کرد. برخی گویند: در این سال جنگی در دریا روی نداد. هم در این سال عبد-الرحمان بن ام حکم را از کوفه برداشتند و نعمان بن بشیر انصاری را به جای او برگماشتند. انگیزهٔ برکنار کردن او پیش تر یاد شد. برخی گویند: برکناری او به سال ۶۷۸/۵۸ م بود.

فرمانداری عبدالرحمان بن زیاد بر خراسان

در این سال معاویه عبدالرحمان بن زیاد را بر خراسان گماشت و پیشاپیش او قیس بن هَیثَم سَلَمی را گسیل کرد و اسلم بن زرعه را گرفت و به زندان انداخت و از او سیصد هزار درم واستد^۱. سپس عبدالرحمان فرارسید. او مردی بزرگ منش و آزمند و سست بود که هرگز نجنگیده بود. چندان در خراسان ماند که امام حسین کشته شد. در این هنگام با بیست هزار هزار (بیست میلیون) درم^۲ بر یزید بن معاویه درآمد. یزید گفت: اگر خواهی، به کارت رسیدگی کنیم و پیاماریم و آنچه را گسرفته‌ای، از تو بستانیم و تو را به سر کارت بازفرستیم و اگر خواهی، آنچه را همراه داری، به تو بخشیم و برکنارت

۱. حافظ فرماید:

صوفیان واستدند از گرو می همه رخت دلق ما بود که در خانهٔ خمار بماند
۲. به حساب امروزی ۱۲،۲۳۶،۴۰۰،۰۰۰ ریال می‌شود.

سازیم و تو پانصد هزار درم به عبدالله بن جعفر بخشی. عبدالرحمان گفت: آنچه را همراه دارم به من بخش و برکنارم کن. او چنان کرد. عبدالرحمان يك هزار هزار (يك میلیون) درم برای عبدالله بن جعفر فرستاد و گفت: پانصد هزار از سوی یزید و پانصد هزار از خودم.

برکناری ابن زیاد از بصره و بازگشت او بدان

در این سال معاویه عبیدالله زیاد را از بصره برداشت ولی دوباره او را بر آنجا گماشت.

انگیزه این کار چنان بود که ابن زیاد همراه مهتران بصره، از آن میان احنف بن قیس، بر معاویه درآمد. این احنف پایگاهی در نزد ابن زیاد نداشت بلکه از او بیزار می بود. چون به درون کاخ رفتند، معاویه به احنف خوشامد گفت و او را در کنار خود بر تخت نشانید. آن کسان زبان به ستایش ابن زیاد گشودند و احنف خاموش ماند معاویه گفت: ای ابو بحر، هیچ نمی گویی؟ گفت: اگر گویم، با این کسان از در ناسازگاری درآیم. معاویه گفت: برخیزید که او را برکنار کردم؛ فرمانداری بجویند که او را بپسندید. هر يك از آن کسان به نزدیکی از امویان شام رفتند و احنف در خانه اش ماند و به نزد هیچ کس نرفت. چند روزی ماندند و معاویه ایشان را گرد آورد و گفت: گزیدید؟ ایشان سخنانی ناهمساز گفتند و احنف خاموش ماند. معاویه گفت: چرا سخن نمی گویی؟ احنف گفت: اگر دیگری را هم از بستگان برگزینی، همان به که عبیدالله باشد و اگر از دیگر مردمان برگزینی، باید که نيك در این کار بنگری. معاویه ابن زیاد را به فرمانروایی ایشان بازگرداند و به وی سفارش کرد که احنف را گرامی بدارد و کار او را در دور سازی احنف زشت شمرد. چون آشوب سر برآورد، جز احنف کسی در کنار او نماند.

بدگویی یزید بن مفرغ حمیری از بنی زیاد و داستان آن

یزید بن مفرغ حمیری با عبّاد بن زیاد در سیستان بود و عباد از

آنجا به جنگ ترکان شد و دیر کرد و ابن مفرغ از دیرکرد او به ستوه آمد زیرا سپاهیان همراه او از کمبود توشه برای ستوران و دام‌هایشان به تنگنا درافتادند. ابن مفرغ گفت:

أَلَا لَيْتَ اللَّحَى كَأَنْتَ حَشِيشًا فَنُغْلِفَهَا خِيُولَ الْمُسْلِمِينَ

یعنی: ای کاش این ریش‌ها گیاهان خشک می‌بودند که اسبان مسلمانان را به چرای آنها می‌بردیم.

عباد مردی ریش بلند بود. به‌وی گفتند: تنها تو را خواسته است و بس. عباد او را بجست و ابن مفرغ گریخت و چکامه‌هایی در بدگویی او گفت که از آن میان سروده‌های زیر بودند:

إِذَا أَوْدَى مُعَاوِيَةَ بِنُ حَرْبٍ فَبَشَّرَ شَعْبَ رَحْلِكَ بِانْصِدَاعِ
فَأَشْهَدُ أَنَّ أُمَّكَ لَمْ تُبَاشِرْ أَبَاسُفِيَانَ وَاضِعَةَ الْقِنَاعِ
وَلَكِنْ كَانَ أَمْرًا فِيهِ لَيْسَ عَلَيَّ رَجُلٍ شَدِيدٍ وَارْتِيَاعِ

یعنی: هنگامی که ابوسفیان بن حرب نابود شود، مردم خود را به گسستگی و پراکندگی مژده بده. من گواهی می‌دهم که ابوسفیان مادرت را بی‌روسری [لخت و برهنه] دیدار نکرده است. کاری بوده است به‌هم درآمیخته با بیم و هراس بسیار برای مرد خردمند هشیار.

نیز:

أَلَا أَبْلِغُ مُعَاوِيَةَ بِنُ حَرْبٍ مُغْلَغَلَةً مِنَ الرَّجْلِ الْيَمَانِي
أَتَفْضُبُ أَنْ يُقَالَ أَبُوكَ عَفٌّ وَ تَرْضَى أَنْ يُقَالَ أَبُوكَ زَانِ
فَأَشْهَدُ أَنَّ رَحْمَكَ مِنْ زِيَادٍ كَرَحْمِ الْفَيْلِ مِنْ وَلَدِ الْإِتَانِ

یعنی: هان از سوی مرد یمانی نامه‌ای چرخان به معاویه بن حرب رسان: آیا خشم‌گیری که گویند پدرت پاکدامن بود و خرسند شوی از اینکه گویند پدرت روسپید باز بود! گواهی می‌دهم که خویشاوندی تو با زیاد بن ابیه مانند خویشاوندی پیل با خر گره است.

یزید بن مفرغ به بصره شد و در این هنگام عبیدالله زیاد در شام در نزد معاویه بود. برادرش عباد بن زیاد برای وی نوشت که یزید چه گفته است. عبیدالله به معاویه گزارش داد که ابن مفرغ چنین و چنان سروده است. سروده‌ها را بی‌کاست و فزود بر او خواند و از وی دستوری خواست که یزید را بکشد. معاویه دستوری نداد و فرمود که

به گوشمالی او بسنده کند.

چون ابن مفرغ به بصره آمد، به احنف بن قیس و دیگر مهتران پناه برد ولی کسی او را پناه نداد. به منذر بن جارود پناه برد که به وی پناه داد و او را به خانه اش برد. دختر این مُنْذِر زن عبیدالله زیاد بود. چون به بصره آمد، به او گزارش دادند که ابن مفرغ در کجاست. منذر برای درود گفتن به نزد عبیدالله شد. عبیدالله پاسبانان را فرستاد که یزید بن مفرغ را از خانه منذر بیرون کشیدند و هنگامی که منذر در نزدش بود، بر او درآوردند. منذر گفت: ای فرماندار، من به او پناه داده‌ام! عبیدالله گفت: ای منذر، از من بد می‌گویند و تو را با پدرت می‌ستایند و تو او را به زیان من پناه می‌دهی! سپس فرمود که دارویی به او نوشاندند و او را سوار خر کردند و در بازار و کوچه همی گرداندند. در جامه خود می‌ریخت و در بدگویی منذر می‌سرود:

تَرَكَتُ قُرَيْشًا أَنْ أَجَاوَرَ فِيهِمْ وَ جَاوَرْتُ عَبْدَ الْقَيْسِ أَهْلَ الْمُشَقَّرِ
أُنَاسٌ أَجَاوَرْنَا فَكَانَ جَوَارُهُمْ أَعَاصِيرَ مِنْ فَسْوِ الْعِرَاقِ الْمُبَدَّرِ
فَأَصْبَحَ جَارِي مِنْ جُدَيْمَةَ نَائِمًا وَ لَا يَمْنَعُ الْجِيرَانَ غَيْرُ الْمُشَمَّرِ

یعنی: قرشیان را رها کردم و در میان ایشان پناه نگرفتم و به تبار عبدالقیس پناه بردم که از مردمان مشقرند. مردمانی که ما را پناه دادند و پناه‌شان گردبادهایی از چسب بوی ناک عراق بود. پناه‌گیری من به جدیمه در هنگام خواب او بود؛ ما نا که جز مرد کمر بسته به نبرد، کسی نتواند مردی را در پناه خود گیرد.

او برای عبیدالله گفت:

يَغْسُلُ الْمَاءَ مَا صَنَعْتَ وَ قَوْلِي رَاسِخٌ مِنْكَ فِي الْعِظَامِ الْبَوَالِي
یعنی: آب آنچه را تو با من کردی، می‌شوید ولی گفتار من درباره

تو، در استخوان‌های پوسیده نیز فرو می‌رود.

عبیدالله او را به سیستان به نزد برادرش عبّاد فرستاد. یمانیان شام درباره او با معاویه گفت‌وگو کردند. او کس به نزد عبّاد فرستاد و یزید بن مفرغ را آزاد ساخت. وی به دربار معاویه روانه شد و در راه سرود:

عَدَسٌ مَا لِعَبَّادٍ عَلَيْكَ إِمَارَةٌ آمِنْتَ وَ هَذَا تَحْمِيلِينَ طَلِيقُ

لَعْمَرِي لَقَدْ نَجَّكَ مِنْ هَوَاةِ الرَّدَى إِمَامٌ وَ حَبَلٌ لِلْأَنَامِ وَثِيْقٌ
 سَأَشْكُرُ مَا أَوْلَيْتَ مِنْ حُسْنِ نِعْمَةٍ وَ مِثْلِي بِشُكْرِ الْمُتَعَمِّمِينَ حَقِيْقٌ
یعنی: هی! تند بران که عباد را بر تو دستی نیست؛ آسوده شدی
 و این را که سوار بر پشت خود می‌بری، آزاد است. به خدا سوگند که
 رهبری خردمند و رشته‌ای استوار برای مردم، تو را از مفاکک‌نابودی
 وارهاند. به‌جانم سوگند که بخشایش تو را سپاس گویم و پاس دارم
 زیرا چون من کسی سزاوار آن است که بخشایش‌گران را پاس بدارد.
 چون بر معاویه درآمد، گریست و گفت: مرا بی هیچ گناهی،
 کیفری کردند که با هیچ مسلمانی نکنند. معاویه گفت: نه تو بودی که
 سرودی: «هان به معاویه بن حرب پیام رسانید» (تا پایان چکامه)؟
 گفت: نه، سوگند به خدایی که حق سرور خداگرایان را گران فرمود،
 من این را نگفتم بلکه عبدالرحمان بن حکم برادر مروان بن حکم گفت
 و مرا دستاویزی برای بدگویی از زیاد ساخت. گفت: نه تو گفتی:
 «گواهی می‌دهم که ابوسفیان مادرت را لغت و برهنه نکرده است»؟ و
 سخنان بسیاری که در بدگویی زیاد سرودی! برو که از تو درگذشتیم
 و در هر سرزمین خدا که می‌خواهی، فرود آی و ماندگار شو. او در
 موصل ماندگار شد و زن گرفت و چون خواست که شب نخستین به
 آغوش همسر خود رود، به‌شکار شد و مردی سوار بر خری دید. گفت:
 از کجا می‌آیی؟ گفت از اهواز. پرسید: آب مسرُقان را چه افتاد؟ گفت:
 چنان است که بود. او به سوی بصره گرایید و به نزد ابن زیاد شد که
 زینهارش داد.

معاویه بر عبدالرحمان بن حکم خشم گرفت. کسان درخواست
 بخشش او کردند. گفت: تا ابن زیاد از وی خرسند نگردد، او را
 نبخشایم. عبدالرحمان در بصره بر ابن زیاد درآمد و سرود:

لَأَنْتَ زِيَادَةٌ فِي آلِ حَرْبٍ أَحَبُّ إِلَيَّ مِنْ إِحْدَى بَنَاتِي
 أَرَاكَ أَخًا وَ عَمًّا وَ ابْنَ عَمِّ فَلَا أَدْرِي بِغَيْبِ مَا تَرَانِي

یعنی: تو افزایشی در خاندان حربی و از یکایک دخترانم در نزد
 من گرامی‌تری. تو را برادر و عموی و پسر عموی بینم لیک ندانم که
 تو در نهران مرا چه می‌بینی.

گفت: سخنسرایی زشت و یاوه‌گوی می‌بینم. باری از او خرسند شد.

یاد چند رویداد

در این سال عثمان بن محمد بن ابی سفیان آیین حج با مردم برگزار کرد.

کارگزاران در این سال اینان بودند: نُعْمَان بن بَشیر بر کوفه؛ عُبَیدالله بن زیاد بر بصره؛ ولید بن عُتْبَه بر مدینه؛ عبدالرحمان بن زیاد بر خراسان؛ عَبَّاد بن زیاد بر سیستان و شَرِیک بن اَعْوَر بر کرمان.

در این سال اینان درگذشتند: قیس بن سعد بن عبَّاد انصاری در مدینه که برخی گویند: به سال ۶۸۰/۶۰ م درگذشت؛ او در همه جنگ‌ها در کنار پیامبر جنگید؛ سعید بن عاص که در روز کوچیدن پیامبر بزد و پدرش در ناباوری در جنگ بدر کشته شد؛ مُرَّة بن کعب بهری سلمی که او را دیداری با پیامبر بود؛ ابو محذوره جُمحی چاووش پیامبر خدا (ص) در مکه؛ او پس از درگذشت پیامبر برای دیگری آواز نماز نداد و فرزندانش نیز؛ گویند به سال ۶۸۸/۶۹ م مرد؛ عبدالله بن عامر بن کُرَیز در مکه؛ او را در عرفات به خاک سپردند؛ ابوهریره که چون عثمان پرست بود، فرزندان عثمان لاشه‌اش برگرفتند و به گور سپردند.

در این سال مسلمانان به سرکردگی عمیر بن حُبَّاب سلمی به جنگ در دژ کَمَنُخ شدند. عمیر بر سر بارو شد و به تنهایی جنگید تا رومیان را واپس راند و خدا به عمیر یاری رساند که آنجا را گشود. او از این کار بر خود می‌بالید و مردمان به این کار او می‌بالیدند.

رویدادهای سال شصتم هجری (۶۸۰ - ۶۸۱ میلادی)

به گفته برخی، در این سال مالک بن عبدالله در ژرفای سوریه جنگید و جُناده به درون اَبْحَسْت رودس شد و شهر آن را به ویرانی کشید. هم در این سال معاویه بن ابی سفیان مرد. او پیش از مرگ، از گروه نمایندگی بصره برای پسرش یزید بیعت ستاند.

مرگ معاویه بن ابی سفیان

معاویه پیش از مرگ خود سخن راند و گفت: همانا من کشتی را می مانم که هنگام درودن آن فرارسیده باشد. فرمانرانی من بر شما چندان به درازا کشید که شما از من خسته شدید و من از شما؛ من آرزوی جدایی از شما کردم و شما آرزوی جدایی از من^۱. پس از من هرگز کسی بر سر شما فرمانرانی نخواهد کرد جز که من بهتر از او باشم چنان که پیشینیان من بهتر از من بودند. گفته اند: هر که آرزوی دیدار خدا کند، خدا دیدار او را دوست بدارد. بار خدایا، من خواهان دیدار توام. پس دیدار مرا دوست بدار و کار مرگ پر من خجسته گردان.

دیری بر نیامد که بیماری اش آغاز شد. چون آن بیماری فرارسید

۱. این گونه فروهستن کار واژه را کارشناسان دستور زبان روا نمی دارند. با این همه، انجام شد تا بنگریم اندیشوران را چه دیدگاه و برخورد (attitude) ی با آن است.

که از گزند آن مرد، پسرش یزید را فراخواند و به وی گفت: ای پسر، همانا من بار بستن و کوچیدن و دوییدن را از روی دوش تو برداشتم و کارها را برای تو رام و هموار و آسان ساختم و دشمنان را فرمانبر تو کردم و گردن‌های تازیان را در برابر تو فرود آوردم و چندان دارایی و خواسته برای تو گرد آوردم که هیچ‌کس آن را گرد نیاورده است. به حجازیان با دیده مهر بنگر که ایشان بنیاد و پایگاه و پایه تواند. هرکس از ایشان به نزد تو آید، او را گرامی بدار و هرکس نیاید، به جست‌وجوی و گرامیداشتش بپرداز. در کار عراقیان به خوبی نگاه کن و اگر هر روز از تو بخواهند که فرمانداری را از کارشان برکنارسازی، برکنار ساز چه برکنار کردن یک فرماندار بهتر از آن است که یک صد هزار شمشیر به روی تو آهیخته شود. شامیان را بنگر و بدان که باید پشتیبان و پشتوانه تو باشند. اگر کاری از دشمن سر زند که مایه گمان‌مندی تو شود، او را به یاری ایشان سرکوب کن و چون چنین کردی، ایشان را به شام بازگردان که شامیان اگر در جایی برای هنگامی دراز ماندگار گردند، خوی‌هایشان به تباهی کشد. من هراسی ندارم که هیچ‌کس با تو بر سر این کار بستیزد مگر چهار تن از قرشیان: حسین بن علی، عبدالله بن عمر، عبدالله بن زبیر و عبدالرحمان بن ابی‌بکر.

اما پسر عمر، پرستش‌خدا او را از پای در آورده است و چون جز او کسی نماند، با تو بیعت کند. اما حسین بن علی، مردی ناآرام و نستوه و آزاده است و عراقیان دست از او برندارند تا او را از شهرش بیرون کشانند. اگر جنبشی را آغاز کند و تو بر او پیروز شوی، از وی درگذر که رشته پیوند و خویشاوندی نزدیک و استوار دارد همراه با حقی بس گران و نزدیکی به محمد (ص). اما پسر ابوبکر، اگر ببیند که یارانش کاری می‌کنند، مانند ایشان می‌کند ولی از راستی جز خفتن در آغوش گرم و نرم زنان و بازی با این و آن، هنری ندارد. اما آن کس که به سان شیر دمان بر گذرگاه تو به زمین چسبد و مانند روباه با تو نیرنگ بازد و کشتی گیرد و اگر هنگام یابد، بر تو جهد، آن پسر زبیر است. اگر آن کار با تو آغازد و بر او دست یابی،

او را پاره پاره کن. تا آنجا که می‌توانی، خون‌های مردمت را پاس بدار.

در این گزارش چنین است که نام عبدالرحمان بن ابی‌بکر را به همراه دارد ولی درست نیست زیرا عبدالرحمان پیش از معاویه درگذشته بود. برخی گویند: به‌هنگام فرارسیدن مرگ معاویه، یزید در نزد او نبود و او ضحاک بن قیس و مسلم بن عقبه مری را فراخواند و ایشان را فرمود که این پیام از سوی او به یزید بگذارند. درست همین است.

او در شهر دمشق، در آغاز رجب یا نیمه آن یا هشت روز مانده از آن/۷ یا ۲۱ یا ۲۸ آوریل ۶۸۰م درگذشت. پادشاهی او نوزده سال و سه ماه و بیست و هفت روز به درازا کشید و این از هنگامی بود که حسن بن علی با او بیعت کرد و کار او به استواری گرایید. برخی گویند: پادشاهی او نوزده سال و سه ماه یا ۱۹ سال و ۳ ماه و چند روزی کم، استوار بود. زندگی او ۷۵ یا ۷۳ یا ۷۸ یا ۸۵ سال بود. برخی گویند: چون بیماری‌اش به سختی گرایید و او را لرزه فروگرفت، به کسان خود گفت: چشمانم را پر سرمه کنید و سرم را روغن بمالید. چنان کردند و چهره‌اش با روغن درخشان ساختند و آنگاه برایش تکیه‌گاه نهادند و او را نشانند. او به مردم دستوری داد که بر وی درآمدند و او را ایستاده درود گفتند و کسی ننشست. چون از نزد او بیرون رفتند، گفتند: تندرست‌ترین مردمان است. هنگامی که بیرون می‌رفتند، معاویه با خود گفت:

يَتَجَلَّدِي لِلشَّامِيِّينَ أُرِيهِمْ أَيُّ لِرَيْبِ الدَّهْرِ لَا اتَّضَعُّعُ
وَ إِذَا الْمَنِيَّةُ أَنْشَبَتْ أَظْفَارَهَا أَلْفَيْتُ كُلَّ تَمِيمَةٍ لَا تَنْفَعُ

یعنی: با چالاک‌های خویش، چنین به نکوهش گران فرامی‌نمایم که در برابر تندی‌های روزگار سر فرود نمی‌آورم. ولی چون مرگ چنگال‌های خود را فرو برد، هر بازوبندی را بیموده می‌یابم.

[چنگال مرگ چون بفشارد گلوی کس

افسون موبدان همه بیموده می‌شود]

او را سینه درد بود و آمیژه‌ها از گلویش برمی‌آمد. همان‌روز جان

سپرد. چون مرگش فرارسید، گفت: پیامبر خدا (ص) پیراهنی به من ارزانی داشت که آن را نگه‌داشتم. یک روز نیز ناخن‌های خود را پیراست که زدوده‌هایش برگرفتم و در آبگینه کردم. چون بمیرم، آن پیراهن بر من پوشید و آن زدوده‌های ناخن را بکوبید و در چشم و دهان من ریزید شاید که خدا از خجستگی آن مرا ببخشد. آنگاه سرودهٔ اَشْمَبِ بْنِ رَمِيلَةَ نَهْشَلِي بر خواند:

إِذْ أَمَتَّ مَاتَ الْجُودُ وَ انْقَطَعَ النَّدَى مِنْ النَّاسِ إِلَّا مِنْ قَلِيلٍ مُصَرَّدِ
وَرَدَّتْ أَكْفُ السَّائِلِينَ وَ أُمْسِكُوا مِنَ الدِّينِ وَ الدُّنْيَا يَخْلَفُ مُجَدِّدِ^۳

یعنی: چون بمیرم، بخشنندگی بمیرد و دل و دست‌های باز بریده شوند؛ اینها از مردم گرفته شوند و جز مایه‌ای اندک (نه به اندازه بسنده)، بر جای نماند. دست‌های خواهندگان را تمی گذارند و جز نویدهای پوچ و پیاپی به ایشان چیزی ندهند.

یکی از دخترانش گفت: هرگز، ای سرور خداگرایان! بلکه خدا این رنجوری از تو می‌راند. از اینجا بود که آن سرودهٔ سخنسرای «هدلی» را بر زبان راند (چنگال مرگت چون بفشارد گلوی کس...). به کسان خود گفت: از خدا پرهیزید زیرا کسی که از خدا نترسد، نگهدارنده‌ای ندارد. آنگاه چشم از گیتی فروپوشید. او سفارش کرد که نیمی از دارایی‌اش را به گنج‌خانه برگردانند گویا می‌خواست آن نیم دیگر را برای خود گوارا سازد زیرا عمر بن خطاب را شیوه بر این بود که دارایی‌های کارگزارانش را نیم به نیم بخش می‌کرد؛ نیمی را به گنج‌خانه می‌سپرد و نیمی را به دارنده‌اش وامی‌گذاشت.

۲. آقای دکتر محمد فاضلی استاد فرهنگ عربی در دانشگاه فردوسی (توس)، در نامهٔ مورخ ۱۳۶۹/۸/۱۰ خ دربارهٔ این بیت فرمودند:
در بیت بالا ترجیح می‌دهم فعل «أُمْسِكُوا» را به مناسبت «مِنَ الدِّينِ» نه «عَنِ الدِّينِ»، مجهول بخوانم. بدیهی است چه مجهول و چه معلوم، «يَخْلَفُ مُجَدِّدِ» متعلق بدان است و معنی «خُلْفِ مُجَدِّدِ» وعدهٔ دروغین مکرر و پی در پی است. ولی در صورت مجهول، مصداق ضمیر متصل در «أُمْسِكُوا»، «سَائِلِينَ» و در صورت معلوم، «ناس» است. معنی بیت ظاهراً چنین است: دست‌های نیازمندان (خالی) بازگردانده شود و آنان را از دین و دنیا به وعده‌های دروغین پی‌درپی باز دارند.

معاویه در آستانه مرگ این سروده‌ها برخواند:

إِنْ تُنَاقِشْ يَكُنْ نِقَاشُكَ يَارَ بِّ عَذَابًا لَا طَوْقَ لِي بِالْعَذَابِ
أَوْ تُجَاوِزَ فَأَنْتَ رَبُّ صَفْوَحُ عَنِ مُسَيِّدُ ذُنُوبُهُ كَالثُّرَابِ

یعنی: پروردگارا، اگر به‌شمارگیری و به بازپرسی پردازم، کار به شکنجه انجامد که مرا تاب شکنجه‌ات نیست. اگر درگذری، تو پروردگاری بخشنده‌ای و گناهان بنده بدکاری را می‌بخشی که بیش از خاک‌های روی زمین است.

چون بیماری‌اش به سختی کشید، دخترش رمله سرش را در دامن گرفت و به کاویدن موهای سرش پرداخت.^۳ معاویه گفت: سرِ مردی کاردان و پریشانش و کارآموده‌ای را می‌جویی. از کودکی تا کم‌نسنالی برای شما دارایی اندوخت. ای کاش به آتش دوزخ در نمی‌افتاد!

سپس این سروده برخواند:

لَقَدْ سَعَيْتُ لَكُمْ مِنْ سَعْيِ ذِي نَصَبٍ وَ قَدْ كَفَيْتُكُمْ التَّطَوَّافَ وَ الرَّحْلَ

یعنی: برای شما کوشش بسیار کردم و رنج بسیار بردم و راه کوچیدن و پویدن و جهانگردی را از پیش پای شما برداشتم.

به او گزارش رسید که گروهی از مرگت او شادمانی می‌کنند؛ پس

این سروده برخواند:

فَهَلْ مِنْ خَالِدٍ مَا إِنْ هَلَكْنَا وَ هَلْ بِالْمَوْتِ يَا لِلنَّاسِ عَارُ

یعنی: آیا اگر ما بمیریم، دیگران جاودان خواهند شد؟ ای مردم، آیا مرگت مایه ننگت است؟

بیماری‌اش چنان به سختی گرایید که گاه چیزها را باهم درمی‌آمیخت. يك بار گفت: از اینجا تا غوطه چه اندازه راه است؟ دخترش فریاد کشید: ای وای چه اندوه کشنده‌ای! او به هوش آمد و گفت: اگر برمی، به راستی که جای آن دارد زیرا پیشامدی رساننده [مانند

۳. عبارت متن: لَمَّا اشْتَدَّ مَرَضُهُ، أَخَذَتِ ابْنَتُهُ رَمْلَةَ رَأْسَهُ فِي حُجْرِهَا وَ جَعَلَتْ تَقْلِيه.

واژه‌نامه‌ها: قَلَى رَأْسَهُ أَوْ ثَوْبَهُ: نَقَاهُمَا مِنَ الْقَمَلِ (سر یا جامه‌اش را به دنبال شپش، کاوید).

مرگ] را دیده‌ای.

چون مرد، ضحاک بن قیس بیرون آمد و بر تخت سخنوری شد و جامه‌های مرگ معاویه را به دست گرفت. خدا را سپاس گفت و او را ستود و سپس گفت: همانا معاویه مرد کارکشته تازیان و مرز تازیان و پدر بزرگ تازیان بود. خدا به نیروی او آشوب را فروخواباند و او را بر بندگان پادشاه ساخت و بر دست او کشورها گشود. هان بدانید که او مرده است و اینها جامه‌های مرگ اوست که در دست من است. ما او را در این جامه‌ها خواهیم پیچید و به گور خواهیم سپرد و او را با رفتار و کارش در این جهان واخواهیم گذاشت. آنگاه تا روز رستاخیز آشوب خواهد بود. اگر کسی می‌خواهد او را دیدار کند، بداند که در نزد کسان خویش است. ضحاک بر او نماز گزارد.

چون بیماری او (معاویه) به سختی گرایید، برای پسرش که در «خَوَارِین» بود، نامه نوشتند و از او خواستند که هرچه زودتر باز-

گردد. یزید سروده‌ای بدین گونه گفت:

جَاءَ الْبَرِيدُ بِقِرْطَاسٍ يَخْبُ بِهِ
فَأَوْجَسَ الْقَلْبُ مِنْ قِرْطَاسِهِ فَزَعَا
قُلْنَا: لَكَ الْوَيْلُ مَاذَا فِي كِتَابِكُمْ؟
قَالَ: الْخَلِيفَةُ أَمْسَى مُثْبِتًا وَجَمًّا
ثُمَّ انْبَعَثْنَا إِلَى خَوْضٍ مُزَمَّمَةٍ
نَزَمِي الْفِجَاجَ بِهَا لَا نَأْتَلِي سُرْعًا
فَمَادَتِ الْأَرْضُ أَوْ كَادَتْ تَمِيدُنَا
كَأَنَّ أَغْبَرَ مِنْ أَرْكَانِهَا انْقَطَعَا

۴. جناب دکتر محمد فاضلی در نامه پیش گفته خود فرمودند:

در مورد بیت یزید این‌جانب ترجیح می‌دهد که «خَوْضٍ مُزَمَّمَةٍ» را ترکیبی اضافی بداند بدین صورت «خَوْضٍ مُزَمَّمَةٍ» و ضبط آن را بدان‌گونه که در کتاب آمده، به‌دیده تردید بنگرد. «مُزَمَّمَةٍ» به معنی «لگام شده» صفت برای موصوف محذوف است که «فرس» باشد. «خَوْضٍ» مصدر است و معلوم است به معنی فرورفتن در کاری و به استقبال آن رفتن است. بنابراین معنی شعر چنین است:

پس از آن، ما به بهره‌گیری و استفاده از اسبی لگام‌زده کشیده شدیم تا بدان راه‌ها را بپیماییم و از هر شتابی کوتاه نیاییم. چنانچه ضبط کتاب را قبول داشته باشیم، چاره جز آن نداریم که هم «خَوْضٍ» و هم «مُزَمَّمَةٍ» را صفت برای «فَرَسٍ» محذوف بگیریم، و در این صورت اطلاق «خَوْضٍ» بر «فرس» یا از باب «زَيْدٌ عَدْلٌ» است و یا اینکه خَوْضٍ مثل «سَهْلٌ» صفت باشد که نیاز به سماع دارد. اگر صفت بودن آن را بپذیریم، بعید نیست از «خَاَصُّ الْجَوَادِ» باشد که به معنی «مرخ» است.

مَنْ لَمْ تَزَلْ نَفْسُهُ تُوفِّي عَلَى شَرَفٍ
لَمَّا انْتَهَيْنَا وَبَابُ الدَّارِ مُنْصَفِقٌ
ثُمَّ ارْعَوَى الْقَلْبُ شَيْئًا بَعْدَ طَيْرَتِهِ
أَوْدَى ابْنُ هِنْدٍ وَ أَوْدَى الْمَجْدُ تَتْبَعُهُ
أَغْرُ أِبْلَجٍ يَسْتَسْقِي الْعِمَامُ بِهِ
تُوشِكُ مَقَالِيدُ تِلْكَ النَّفْسِ أَنْ تَقَعَا
وَ صَوْتُ رَمْلَةٍ رِيحِ الْقَلْبِ فَأَنْصَدَعَا
وَالنَّفْسُ تَعْلَمُ أَنْ قَدْ أُثْبِتَتْ جَزَعًا
كَسَانَا جَمِيعًا فَمَاتَا قَاطِنِينَ مَعَا
لَوْ قَارَعَ النَّاسَ مِنْ أَحْسَابِهِمْ قَرَعًا

یعنی: پیک آرام آرام از فراز و نشیب همی به سوی ما خرامید و کاغذی با خود بیاورد؛ اینک دل از دیدن کاغذ او به هراس اندر افتاد. گفتیم: وای بر تو، در نامه شما چه نبشته اند؟ گفت: جانشین خدا در زمین، چسبیده بستر گشته است و دردمند است. آنگاه روی به تاختنی سخت آوردیم و لگام فروهشتیم. راه های گشاده میان هر دو کوه را در نوشتیم و در شتاب ورزیدن هیچ کوتاهی نکردیم. زمین بر سرمان چرخید یا همی خواست که ما را بچرخاند؛ گویی ستونی سترگ از استوانه های آن فروپاشیده بود. آنکه همواره جانش به مهتری و بزرگواری می گرایید؛ نزدیک بود که رشته های آن جان از هم بگسلد و فروریزد. چون به در کاخ رسیدیم و آن را فراز دیدیم و آواز شیون رمله را شنیدیم، دل به هراس اندر افتاد و پاره پاره گشت. آنگاه، پس از لغتی بی تابی، دل آرام گرفت و جان بدانست که از تب و تاب، زی آرامش خرامیده است. پسر هند نابود شد و بزرگواری و بخشندگی به دنبال وی. این دو با هم بودند و از این رو باهم سر بر بالین گذاشتند و درگذشتند. مردی سپید چهر و گشاده روی که ابر از رخسار او باران می جست. اگر با همه مردم بر سر پایگاه و نژاد می ستیزید، از همگان برتر می آمد. یزید هنگامی رسید که او را به گور سپرده بودند؛ از این رو بر خاکش نماز گزارد.

نژاد و نام و نشان و زنان و فرزندان معاویه

نژاد او چنین است: معاویه بن ابی سفیان (صخر) بن حرب بن اُمیة بن عبد شمس بن عبد مناف بن قصی بن کلاب. کنیه او ابو عبد الرحمان بود.

زنان و فرزندان وی: یکی میسون دختر بجدل بن انیف کلبی مادر

پسرش یزید؛ گویند: این زن دختری بسزاد که او را «رَبُّ الْمَشَارِقِ» (خورشید خاوران) خواندند و او در خردسالی بمرد؛ یکی دیگر فاخته دختر قَرَظَةَ بن عبد عمرو بن نوفل بن عبدمناف که برای وی عبدالرحمان و عبدالله را آورد. عبدالله مردی گول و نابخرد بود. روزی بر آسیابانی گذشت و دید که استری برای او آس می‌چرخاند و در گردنش زنگک- هاست. او پرسید که این زنگک‌ها به چه کار می‌آیند. آسیابان گفت: برای آن است که بدانم استر می‌پوید که اگر بایستد، زنگک‌ها آرام شوند. عبدالرحمان گفت: هیچ اندیشیده‌ای که اگر بایستد و سرش را تکان دهد، چه باید کرد؟ آسیابان گفت: استر من خردِ شاهزاده را ندارد. عبدالرحمان در خردسالی درگذشت؛ دیگری نایله کلابی دختر عُمَارَه بود؛ معاویه او را به زنی کرد و به مِیسُون گفت: به پیکر و پای و ران و پستان وی بنگر که نرم و سخت است یا نه. مِیسُون گفت: او را زیبا یافتم ولی در زیر نافش خالی است و این نشان آن است که سر شوهرش را خواهند برید و بر سینه‌اش خواهند گذاشت! معاویه او را رها ساخت و حبیب بن مسلمة فهری او را به همسری برگزید. پس از وی نعمان بن بشیری شوی او شد؛ او را سر بریدند و سرش را روی سینه آن زن گذاشتند؛ دیگری از همسران معاویه، کَثَوَه خواهر فاخته دختر قرظَه بود. هنگامی که معاویه به جنگ قبرس شد، او را همراه برد.

کار و خوی و رفتار معاویه دادیاران و دبیران وی

چون به خلیفگی با معاویه پیمان بستند، او قیس بن حمزه همدانی را به سرپرستی پاسبانان خود برگمارد. آنگاه او را برکنار کرد و زمل بن عمرو عُسْذری را بر سر کار آورد. سَکْسَکی گوید: رازدار و دبیرش سر جون [Sir John?] رومی بود و فرمانده پاسدارانش مردی از «وابستگان» (موالی) که بدو مختار می‌گفتند. برخی گویند: ابو-مُخَارِق مالک، وابسته جَمِیر بود. معاویه نخستین کس بود که برای پاسداری از جان خود پاسداران به کار گرفت. سرپرست دربانانش

سعد برده او بود. کارهای دادگستری او را فضالة بن عبید انصاری می‌چرخاند. او مرد و معاویه ابو ادریس خولانی را به دادیاری برگمارد. سرپرست دبیرخانه مهرداری او عبدالله بن میحصن حمیری بود. معاویه نخستین کس بود که دبیرخانه مهرداری برای خود به راه انداخت. انگیزه پایه‌گذاری این دبیرخانه چنان بود که معاویه به زیاد فرمان داد که صد هزار درم به عمرو بن زبیر بپردازد. عمرو نامه را گشود (چه در دست او بود) و صد هزار را دوست هزار کرد. چون زیاد آمار درآمد و هزینه خود را به معاویه گزارش داد، معاویه آن را نادرست شمرد و صد هزار درم افزوده را از عمرو خواستار شد و او را بر سر این کار به زندان افکند. برادرش عبدالله بن زبیر آن را از سوی وی بپرداخت. در این هنگام بود که معاویه دبیرخانه مهرداری را پایه‌گذاری کرد و فرمود که نامه‌ها را مهر و موم کنند چه پیش‌تر چنین نمی‌کردند.

عمر بن خطاب می‌گفت: شما سزار و خسرو را یاد می‌کنید با اینکه معاویه در نزد شماست!

برخی گویند: عمرو بن عاص با گروهی از مصریان به نزد معاویه شد. در راه به همراهان خود گفت: بر معاویه به خلیفگی درود ندهید زیرا این کار شکوه شما را در دل او افزون می‌سازد و از این رو بهتر است که او را هرچه ناچیزتر شمارید. چون فرارسیدند، معاویه به دربانانش گفت: مرا گمان بر آن است که پسر نابغه شکوه مرا در نزد همراهان خود ناچیز فرانموده است. بنگرید تا چون این سردمان فرا رسیدند، تا می‌توانید، ایشان را خوار بدارید و هرچه بیشتر با ایشان به درشتی رفتار کنید. نخستین کس که بر او درآمد، مردی بود که به او ابن خیاط می‌گفتند. او گفت: درود بر تو ای پیامبر خدا! دیگران یکایک به درون آمدند و همان کار کردند و همان گفتند. چون بیرون آمدند، عمرو عاص گفت: خدا نفرین تان کند، شما را بازداشتم که به فرمانداری بر وی درود گویند و شما به پیامبری بر او درود گفتید!

برخی گویند: عبیدالله بن ابی‌بکره همراه پسرش بر معاویه

درآمد. پسر بسیار می خورد و معاویه او را همی نگریست. عبیدالله این را دریافت و خواست که گوشه چشمی به پسر نماید که اندک تر بخورد. پسر تا پایان خورش سر از خوان برنداشت. سپس معاویه از او پرسید: پسر پر خواره ات را چه افتاد؟ گفت: شکمش درد گرفت. معاویه گفت: دانستم که آن همه خوردن دردمندش کند.

جُویریة بن اسماء گوید: ابوموسی اشعری با کلاهی سیاه بر سر، بر معاویه درآمد و گفت: درود بر تو ای استوان خداوند! معاویه گفت: درود بر تو. چون بیرون رفت، معاویه گفت: پیرمرد خواست که او را به فرمانداری برگمارم، به خدا که او را برنخواهم گمارد! يك روز عمرو عاص به وی گفت: نه من برای تو نیکخواه ترین مردمانم؟ معاویه پاسخ داد: از این راه بود که به همه جا رسیدی!

نیز جویریة بن اسماء گوید: بُسر بن اَبی اَرْطاة در نزد معاویه بود و آغاز به یاوه سرایی درباره سرور خداگرایان علی بن ابی طالب علیه السلام کرد و زید بن عمر بن خطاب که مادرش ام کلثوم دخت علی بود، در آنجا بود. زید چوب دستی برگرفت و بر سر بُسر کوفت و سرش بشکست. معاویه به زید گفت: روی با پیر قریش و سرور شامیان آوردی و سرش بشکستی! آنگاه رو به بسر کرد و گفت: به علی ناسزا می گویی که نیای این جوان است؟ او پسر فاروق است و تو در برابر همگان به پدر بزرگش ناسزا می گویی! آیا گمان می کنی که چنین کاری را برتابد؟ آنگاه آن دو را خرسند ساخت.

معاویه می گفت: من خود را برتر از این می دانم که گناهی برتر از بخشش من در کار باشد و نادانی کسی بیش از فرزانی من و شرم گاهی که آن را با پرده پوشی خود نهان نسازم و بدکاری زشتی که بزرگتر از نیکوکاری ام نمایان گردد.

نیز معاویه به عبدالرحمان بن حکم گفت: برادرم، تو زبان به سخنسرای گشوده ای؛ هان پرهیز که زنان و دختران مردم را بستایی چه تواند بود که زن پاکدامن و بزرگواری را بیازاری؛ از بدگویی پرهیز مبادا که بزرگ منشی را برنجانی و ستایش را کنار بگذار زیرا کالای بی آبرویان و بی آرمان است. مایه های بالندگی مردم را

برشمار و هرچه می توانی، گفتار بزرگان را در سخنانت بگنجان که با این کار خود را می آرایی و دیگران را رهنمون می گردی و اندرز می دهی.

عبدالله بن صالح گوید: از معاویه پرسیدند: از مردمان، کدام دسته را بیش دوست می داری؟ گفت: آنان را که می کوشند بیش تر به مردم نزدیک شوند و دوستار و دوست داشته مردمان گردند.

باز معاویه گفت: خرد و بردباری و دانش بهترین خواسته هایی هستند که به بندگان داده شده اند. چون به مردم یادآوری کنند، یاد آورَد و چون بر او ببخشند، سپاس گزارَد و چون گرفتار آزمون گردد، شکیبایی ورزَد و چون به خشم آید، خشم فروخورَد و چون دست یابد، درگذرَد و چون بد کند، آمرزش خواهد و چون به کسی نویدی دهد، آن را به فرجام رساند.

عبدالله بن عمر گفت: مردی به درشتی با معاویه سخن راند و درشتی از اندازه درگذراند. به وی گفتند: آیا درشتی این مرد را برمی تابی؟ گفت: چندان که مردمان ما را به پادشاهی مان واگذارند، ایشان را با زبان شان به خود وامی گذاریم.

محمد بن عامر گفت: معاویه، عبدالله بن جعفر را بر خنیاگری و خوانندگی نکوهش کرد. یک روز عبدالله به همراهی «بُدیح» آوازخوان بر معاویه درآمد و او پا روی پا انداخته بود و فرولمیده. عبدالله به بدیح گفت: هان بدیحا، خوانندگی آغاز کن. بدیح آهنگ نواخت و آواز خواند. عبدالله گفت: ای سرور خداگرایان، آرام باش! معاویه گفت: مرد بزرگوار بازیگر است.

عبدالله بن عباس گفت: برای پادشاهی کسی خوش خوی تر از معاویه ندیدم. همانا مردم در پرتو فرزاندگی و بردباری وی بر گستره زمینی پهناور و فراخ درمی آمدند و او مانند آن مرد کنجکاو باریک بین تنگ نگر که زود به جوش می آمد (یعنی عبدالله بن زبیر) نبود.

صفوان بن عمرو گفت: عبدالملک بن مروان بر سر گور معاویه ایستاد و برای او آمرزش خواست. کسی از او پرسید: این آرامگاه کیست؟ گفت: آرامگاه مردی که به خدا سوگند تا آنجا که من می-

شناختمش، از روی دانش سخن می‌گفت و از روی بردباری خاموشی می‌گزید. چون می‌بخشید، توانگر می‌ساخت و چون می‌جنگید، نابود می‌کرد. آنگاه روزگار شتاب کرد و آنچه را برای آیندگان او اندوخته بود، به وی بخشید؛ این آرامگاه ابو عبدالرحمان معاویه است.

معاویه نخستین خلیفه‌ای در اسلام بود که برای پسرش (پس از خودش) از مردم بیعت ستاند؛ نخستین کسی بود که دستگاه پیک و پیام‌رسانی به راه انداخت، نخستین کسی که بوی خوش را «غالیه» (گرانبها) خواند و به گفته برخی، نخستین کس بود که نشسته به سخنرانی پرداخت.

گرفتن بیعت برای یزید

گویند: در ماه رجب این سال/ آوریل ۶۸۰ م مردم با یزید به خلیفگی پس از پدرش پیمان بستند و این چنان که گفته آمد، همراه بسی ناسازگاری‌ها و گفتارهای ناهمگون تاریخ‌نگاران است که یاد آن بگذشت. چون به گاه برآمد: کارگزاران شارسان‌ها اینان بودند: ولید بن عتبة بن ابی‌سفیان بر مدینه، عمرو بن سعید بن العاص بر مکه، عبیدالله بن زیاد بر بصره و نعمان بن بشیر بر کوفه. همه هوش و گفتار و کردار یزید بر این پایه می‌چرخید که از آن چند تن که در برابر پدرش پایداری کرده بودند، پیمان بستاند. برای ولید نامه نوشت و گزارش مرگ معاویه به وی داد. نامه‌ای خرد و کوتاه بود: پس از درود، حسین و عبدالله بن عمرو ابن زبیر را فروگیر و از ایشان برای من پیمان بستان؛ فروگرفتنی که گزیری از آن در کار نباشد تا پیمان بندند. درود و بدرود. چون گزارش مرگ معاویه به او رسید، آشفته گشت و سرآسیمه شد و کار بر وی گران آمد. کس به نزد مروان بن حکم فرستاد و او را فراخواند. مروان پیش‌تر از سوی ولید، فرماندار مدینه بود. چون ولید به این شهر آمد، مروان با ناخواهی به نزد او آمد و شد می‌کرد. چون ولید این هنجار از او بدید، او را در نزد هم‌نشینانش دشنام داد. گزارش این کار به مروان دادند و او از ولید و ابرپسند و پیوسته از او بریده بود تا گزارش مرگ

معاویه فرارسید. چون مرگ او بر ولید گران آمد و فرمان پیمان گرفتن از این چند کس برای او رسید، در پی مروان فرستاد و او را فراخواند. چون مروان نامه را خواند، گفت: همگی خدا را بیم و همگی بدو بازمی‌گردیم (بقره/۲/۱۵۶)؛ خدایش بیامرزد. ولید از او پرسید که چه می‌باید کرد. مروان گفت: هم‌اکنون ایشان را فراخوان و فرمان بده که پیمان بندند که اگر پذیرفتند، دست از ایشان بداری و آن را بپذیری. اگر سر برتافتند، گردن‌هایشان را بزنی پیش از آنکه از مرگ معاویه آگاه گردند چه اگر اینسان از مرگ او آگاه گردند، هرکدام در پهنه‌ای سر به‌شورش بردارد و ناسازگاری آشکار سازد و مردم را به خود خواند. اما ابن عمر، نمی‌خواهد که بر مردم فرمان راند مگر اینکه به سوی این کار رانده شود؛ از این‌رو، او خواهان ستیز نیست. اگر چیزی خود به خود به دامنش افتد، آن را برگیرد و گرنه سرگرم خود باشد.

ولید، عبدالله بن عمرو بن عثمان را که جوانی نارس بود، به نزد امام حسین و عبدالله بن زبیر فرستاد و این دو را فراخواند. او دید که این دو باهم در مزگت نشسته‌اند. هنگامی به نزد ایشان آمد که ولید برای دیدار با مردم در خانه نمی‌نشست. گفت: هر دو به نزد فرماندار شوید. گفتند: برو، می‌آییم. پور زبیر به امام حسین گفت: او در این هنگام برای دیدار مردم نمی‌نشیند؛ به گمان تو چرا در پی ما فرستاده است؟ امام حسین گفت: جز این گمانی ندارم که سرکردهٔ پیدادگیشان به‌نابودی گراییده است و او در پی ما فرستاده است که پیش از پراکنده شدن گزارش در میان مردم، از ما پیمان بستاند. ابن زبیر گفت: مرا نیز جز این گمانی نیست؛ می‌خواهی چه کنی؟ حسین گفت: جوانان خود را گرد می‌آورم و به نزد او می‌روم و ایشان را بر درمی‌نشانم. من بر تو نیز بیمناکم که اگر تنها به نزد وی شوی، به تو گزندی رساند. عبدالله بن زبیر گفت: به نزدش نروم جز هنگامی که بتوانم خویشتن را در برابر او پاس بدارم.

امام حسین برخاست و یاران و کسان خود را فراخواند و بر پیرامون خود گرد آورد و روانهٔ کاخ ولید گشت و به همراهان گفت:

من به درون می‌روم؛ اگر آواز بلند کردم یا شما را فراخواندم، همگی به درون آیید و گرنه از جای نجنبید تا به سوی شما بیرون آیم. به درون شد و درود فرستاد و مروان در نزد او نشست. حسین گفت: استواری پیوند بهتر از گسستگی است و آشتی بهتر از تباهی. هنگام آن رسیده است که شما دو تن همدستان گردید؛ خدا میان شما بهبود برپای دارد. او نشست. ولید نامه را خواند و گزارش مرگ معاویه به وی داد و او را به دادن پیمان فراخواند. امام حسین گفت: همگی خدارایم و همگی به سوی او باز می‌گردیم (بقره ۱۵۶/۲)؛ خدایش بیامرزاد. اما درباره دادن پیمان، باید گفت که چون من کسی در نهان پیمان نمی‌بندد و از او به پیمان بستن پنهان بسنده نمی‌کنند. چون به نزد مردم شوی و ایشان را به پیمان بستن فراخوانی و ما را نیز همراه ایشان خواهی، کار یک نواخت و همدستان باشد. ولید که خواهان آرامش و تندرستی بود، گفت: بازگرد. مروان گفت: اگر هم اکنون از تو جدا شود و پیمان نبندد، هرگز نتوانی بر او دست یافت جز اینکه در میان شما با او کسان بسیاری کشته شوند. او را به زندان افکن و اگر پیمان داد، آزادش کن و گرنه گردنش را بزن. در این هنگام حسین از جای برجست و گفت: ای پسر زن کجود چشم! تو مرا می‌کشی یا او می‌کشد؟ به خدا که دروغ گفتمی و پستی! سپس بیرون رفت و به خانه‌اش بازآمد.

مروان به ولید گفت: نافرمانی من کردی؛ به خدا که دیگر هرگز چنین انجمنی تو را با او گسرد نخواهد آورد. ولید گفت: ای مروان، خر خودت را بچران! به خدا سوگند نمی‌خواهم همه آنچه خورشید بر آن می‌تابد یا همه آنچه خورشید پرتوهای خود را از آن وامی‌گیرد، از دارایی و پادشاهی گیتی از آن من باشد و حسین را بر سر پیمان بستن با یزید بکشم یا بیازارم. به خدا مرا باور بر آن است که آن کس که حسین را بکشد، به روز رستاخیز در نزد خدا ترازویی بسیار سبک دارد. مروان گفت: راستی گفتمی. این را گفت ولی در اندرون، ولید را بر آنچه کرده بود، ستایش نمی‌کرد.

اما پسر زبیر، گفت: هم‌اکنون به نزد شما آیم. آنگاه به خانه‌اش

آمد و خانه نشین گشت و در به روی خود بست. ولید کس در پی او فرستاد و دید که یاران خود را گرد آورده است و پشت بدانها استوار داشته. ولید پافشاری کرد و پسر زبیر همی گفت: مرا درنگ دهید. ولید یاران خود را در پی او فرستاد که دشنامش دادند و به او گفتند: ای پسر زنِ کاهلی، به نزد فرماندار آی و گرنه تو را بکشد! عبدالله بن زبیر به ایشان گفت: به خدا از بس کسان در پی من روان کردید، گمان مند گشتم. مرا به شتاب اندر نیفکنید که هم اکنون کس به نزد فرماندار فرستم تا رای او با من بازگوید. او برادرش جعفر بن زبیر را به نزد ولید فرستاد که گفت: خدایت پیامرزا، از عبدالله دست بردار که او را ترساندی و در هراس افکندی. به خواست خدا فردا به نزد تو آید. فرستادگان را فراخوان که از گرد او بپراکنند. او کس در پی ایشان فرستاد و بازشان گرداند. ابن زبیر همان شب همراه برادرش (که دیگری را همراه نداشتند)، از مدینه بیرون آمد و راه «فُرْع» را در پیش گرفت و روانه مکه شد. ولید کسان را در پی وی فرستاد که به آنها نرسیدند. برگشتند و آن شب را از او به امام حسین سرگرم شدند. سپس مروان را در پی حسین فرستاد که گفت: بامداد کنید تا شما بنگرید و ما بنگریم که در بر چه پاشنه‌ای می‌چرخد. آنان که به نرمی با او رفتار می‌کردند، از او دست برداشتند.

امام حسین همان شب روانه شد. عبدالله بن زبیر يك شب پیش از او رهسپار گشته بود. او پسران و برادران و برادرزادگان و همه خویشاوندان و بستگان و کسانش را با خود برگرفت به جز محمد بن حنفیه که به وی گفت: ای برادر، تو دوست‌داشته‌ترین مردمان در نزد من و گرامی‌ترین همگان بر منی. من از هیچ کس نيك خواهی دریغ نورزم به‌ویژه از تو که برای آن سزاوارترینی. پیمان خود را از یزید و از شارسان‌ها به‌دور بردار و تا جایی که می‌توانی، از گرداب کناره‌گیری کن. فرستادگان را به نزد مردمان بفرست و ایشان را به پیروی از خود فراخوان. اگر با تو پیمان بندند، خدای را بر آن سپاس گویی و اگر بر دیگری به‌جز تو همدستان شوند، خدا با این کار دین و خرد تو را بنکاهد و جوانمردی و برتسری تو از میان

بر نخیزد. من بیم آن دارم که به شارسانی درآیی و کسانی گرد تو را بگیرند ولی مردم بر سر پیروی از تو دچار پراکندگی شوند و گروهی با تو باشند و گروهی بر تو. آنگاه پیکار در پیوندند و تو آماج نخستین نیزه‌ها گردی و در این هنگام به ناگاه دیده شود که بهترین همه مردمان از نگاه خود و پدر و مادرش، پایمال شده‌ترین ایشان از نگاه خون و بی‌پناهی زن و فرزند و کسان گردد. حسین گفت: برادرم، به کجا روم؟ محمد گفت: به مکه شو که اگر در آنجا آرامش یابی، بهتر همان باشد و اگر به ریگزارها و دره‌های کوهستان‌ها پیوندی، از شهری به شهری روی تا بنگری کار مردم بر چه پایه‌ای آرامش می‌گیرد و در این هنگام رای تو بر کاری روشن استوار می‌گردد. همانا تو هنگامی استوارترین رای‌ها و دوراندیش‌ترین خرده‌ها داشته باشی که به پیشواز کارها بروی و هرگز کارها از آن دشوارتر نگردد که به دنبال پیشامدها روان شوی. امام حسین گفت: ای برادر، نیکخواهی کردی و مهربانی نمودی و امیدوارم که به خواست خدا، رای تو استوار و کار تو با پیروزی همراه باشد. آنگاه امام حسین به درون مَزْگَت شد و این سروده یزید بن مُفَرَّغ همی برخواند.

لَا دَعَزْتُ السَّوَامَ فِي شَفَقِ الصُّبِّ حِجُّ مُغِيرًا وَلَا دُعَيْتُ يَزِيدًا
يَوْمَ أَعْطَى مِنَ الْمَهَانَةِ ضَيْمًا وَالْمَنَايَا يَرْضُدُنِي أَنْ أَحِيدًا

یعنی: هرگز دام‌های چرنده را به هنگام پگاه و تازش آوردن بر سپاه، نهراسانم و یزید خوانده نشوم روزی که جامی از بیداد و زورگویی بر من پیمایند و مرگ‌ها در پی من روان باشند که مبادا راه خویشتن کژ گردانم.

چون حسین به سوی مکه رهسپار شد، این آیه برخواند: موسی از آن شارسان رهسپارگشت و بیرون شد و گزند را همی بیوسید و همی گفت: پروردگارا، مرا از گروه بیدادگران و ارهان (قصاص/۲۸/۲۱). چون به مکه درآمد، این آیه برخواند: چون موسی روی به سوی مدین آورد، گفت: امیدوارم پروردگارم مرا به راه راست و درست رهنمون گردد (قصاص/۲۸/۲۲).

سپس ولید کس در پی عبدالله بن عمر فرستاد که بیاید و پیمان

ببندد. او گفت: چون مردم پیمان بنده، پیمان بندم. او را به خودش واگذاشتند زیرا بیمی از او نداشتند. برخی گویند: عبدالله بن عمر و عبدالله بن عباس در مکه بودند و به مدینه آمدند. امام حسین و عبدالله بن زبیر با آن دو دیدار کردند و پرسیدند: گزارش تازه چه دارید؟ گفتند: مرگ معاویه بن ابی سفیان و پیمان ستن برای یزید بن معاویه. ابن عمر گفت: شما دو تن همداستانی مسلمانان را به پراکندگی نکشانید. وی و ابن عباس رفتند و چون مردم پیمان بستند، ایشان هم پیمان دادند. گوید: عبدالله بن زبیر به مکه رفت و فرماندار آن عمرو بن سعید بود. چون به درون آن درآمد، گفت: من به خانه خدا پناه می برم. نه او در نماز ایشان حاضر می شد نه هیچ آیینی از آیین های حج را همراه ایشان می گزارد. وی و یاران در کناری جداگانه آیین های دینی خود را برگزار می کردند.

پرکناری ولید از مدینه پرگماری عمرو بن سعید

در این سال یزید ولید بن عتبّه را از مدینه برداشت و عمرو بن سعید اشدق را به جای وی برگماشت. او در ماه رمضان/ژوئن ۶۸۰م به این شهر آمد. مردمان مدینه به نزد او شدند. مردی بود سخت بزرگ و بشکوه (یا: سخت کهنسال و کارکشته). او عمر بن زبیر بن عوّام را بر پاسبانان خود گماشت زیرا این مرد از برادر خود عبدالله بن زبیر کینه در دل می داشت. سرکرده پاسبانان به نزد گروهی از مردمان مدینه فرستاد و ایشان را فراخواند و به سختی فروکوفت زیرا برادرش عبدالله را دوست می داشتند؛ از آن میان: برادرش منذر بن زبیر، پسرش محمد بن منذر بن زبیر، عبدالرحمان بن اسود بن یغوث، عثمان بن عبدالله بن حکیم بن جزام، محمد بن عمّار بن یاسر و دیگران. ایشان را چهل یا پنجاه یا شصت تازیانه زد.

عمرو بن سعید با عمرو بن زبیر به کنگاش در نشست که چه کسی را به نزد برادرش عبدالله بن زبیر بفرستد یا به جنگ او روانه سازد. گفت: کسی را به جنگ او نفرستی که از من بر او سخت گیرتر و از

او بیزارتر باشد. مردم را با او بسیج کرد و در میان ایشان اُنیس بن عمرو اسلمی بود. اینان هفتصد مرد جنگی بودند. مروان بن حکم به نزد عمرو بن سعید آمد و به وی گفت: به مکه لشکرکشی نکن و از خدا بترس و پاس بارگاه خدایی را بر مَدْرُ. عبدالله بن زبیر را به خود واگذارید که شصت سال دارد و مردی سخت کوش و بسر باور خود استوار است و سالیان زندگی اش رو به پایان گذارده است. عمرو بن زبیر گفت: به خدا به کوری چشم و به خواری کسانی که این را نمی‌خواهند، در ژرفای خانه کعبه فرو خواهیم رفت و با او خواهیم جنگید.

ابو شَرِیح خُزَاعی به نزد عمرو بن سعید (یا عمرو بن زبیر) آمد و گفت: به مکه لشکرکشی نکن زیرا من از پیامبر خدا (ص) شنیدم که می‌گفت: مرا دستوری دادند که در زمانی کوتاه از روز در این شهر بچنگم و آنگاه این شهر به همان گرامی بودن پیشین خود بازگشت. عمرو گفت: ای پیرمرد، ما به گرامی داشت آن از تو آگاه‌تریم.

برخی گویند: این یزید بود که به عمرو بن سعید فرمان داد که عمرو بن زبیر عوام را به جنگ برادرش عبدالله بن زبیر فرستد و او چنین کرد و او را با سپاهی فراهم آمده از دو هزار مرد جنگی گسیل داشت. انیس در ذی طوا فرود آمد و عمرو در أَبْطَح. عمرو برای برادرش پیام داد: سوگند یزید را به کار انداز (یزید سوگند خورده بود که بیعت عبدالله را نپذیرد مگر هنگامی که او را با زنجیر به گردن، فراز آورند). گویند: در سخن وی این گفتار افزوده بود: تا زنجیری سیمین و دیده ناشدنی از گردنت بیاویزم؛ تا مردم یکدیگر را فرو نکوبند که در شارسانی پاس داشته هستی. عبدالله بن زبیر، عبدالله بن صَفْوَان را با سپاهی از همراهان خویش، از آنان که در مکه گرد او را گرفته بودند، به نبرد اُنیس فرستاد. صَفْوَان او را در ذی طوا شکست داد و زخمیان ایشان را کشتار کرد و انیس بن عمرو نیز در این میان کشته شد. مُصْعَب بن عبدالرحمان هم به نزد عمرو بن زبیر شد. پیشینه یاران عمرو از گرد او پراگندند و او به خانه ابن علقمه رفت که در آنجا برادرش عبیده آمد و او را در پناه خود گرفت. سپس

به نزد عبدالله آمد و گفت: من عمرو را پناه داده‌ام. عبدالله گفت: آیا از حقوق مردمان پناه می‌دهی! این همان کاری است که شایسته نیست و من به تو دستوری نداده بودم که این پلید پایمال‌کننده پاسداشته‌های خدایی را پناه دهی. آنگاه عمرو را بازداشت کرد و کیفر و تاوان همه کسانی را که عمرو زده بود، از پیکر او درآورد و او را به اندازه همه آنها تازیانه زد جز منذر و پسرش که نخواستند از عمرو کینه بکشند. عمرو در زیر تازیانه جان سپرد.

نامه نگاری کوفیان برای حسین بن علی کشته شدن مسلم بن عقیل

چون حسین از مدینه بیرون آمد، عبدالله بن مطیع را با وی دیدار افتاد. به وی گفت: جانم برخی تو باد، به کجا می‌شوی؟ گفت: اما اکنون، به مکه می‌روم و اما پس از آن، از خدا رهنمون و خوبی را خواهانم. عبدالله گفت: یادا که خدا بهترین را برایت برگزیند؛ یادا که خدا همه ما را برخی تو گرداند! چون به مکه رفتی، هان پرهیز که به کوفه روی که شارسانی شوم است که پدرت را در آنجا کشتند و برادرت را خوار داشتند و چنان بر او وارد زدند که نزدیک بود جان گرامی‌اش برآید. پیوسته بارگاه خدایی باش که در آنجا سرور تازیان باشی و حجازیان هیچ کس را همپایه تو نشمارند و مردم از هر کران روی به سوی تو آورند. عموی و دایی من برخی تو بادند! از بارگاه خدایی دور نشو! به خدا که اگر تو از دست بروی، همه ما به خواری و بردگی فروافتیم.

امام حسین روانه شد تا در مکه فرود آمد و مردم آن آغاز به رفت و آمد به نزد او کردند و از هر کران به سوی او شتافتند و عمره گزاران خانه او را کعبه آرزوهای خویش ساختند. عبدالله بن زبیر در آنجا بود و گوشه‌ای از کعبه را پناه‌گاه خود ساخته بود. در آنجا بر سر پای بود و سراسر شبانه‌روز را در نماز خواندن می‌گذراند و بر گرد خانه همی چرخید و همراه دیگران به نزد امام حسین می‌رفت و پیوسته با او به کنکاش می‌نشست و گاه به او رهنمود می‌داد. حسین

گران‌ترین مردم برای زبیر بود زیرا تا امام حسین در آن شهر بود، کسی با او (پسر زبیر) بیعت نمی‌کرد.

چون گزارش مرگ معاویه به کوفیان رسید و دانستند که عبدالله بن عمر و عبدالله بن زبیر و امام حسین از بیعت با او سر برتافته‌اند، در برابر یزید سر به شورش برداشتند. شیعیان در خانه سلیمان بن صرد خزاعی گرد آمدند و رفتن او به مکه را یادآور شدند و از سوی تنی چند برای او نامه نوشتند؛ از آن میان: سلیمان بن صرد خزاعی، مُسَیَّب بن نَجَبَه، رِفَاعَةَ بن شَدَّاد، حَبِیب بن مُطَهَّر و دیگران:

به نام خداوند بخشندهٔ مهربان. درود بر تو. ما در کنار تو، خدایی را سپاس می‌گوییم که خدایی جز او نیست. پس از درود، سپاس خدا می‌گوییم که دشمن تو را فروگرفت؛ آن دشمن بیدادگر دیو سرشستی که بر سر این امت جست و سررشتهٔ کار آن را از دستش ربود و بر دارایی ویژه‌اش چنگ انداخت و به زور فروگرفت و بی‌خرسندی‌اش بر آن فرمان راند و آنگاه نیکانش را کشت و بدانش را زنده نگه داشت. همانا ما را رهبری نیست؛ به نزد ما آی شاید در پرتو تو خدا ما را بر درستی و راستی گرد آورد. نعمان بن بشیر زمین‌گیر کاخ فرمانرانی خویش است، ما هیچ آدینه یا جشنی در نزد او گرد نمی‌آیم و اگر بدانیم که تو به سوی ما می‌آیی، او را بیرون می‌رانیم تا به خواست خدای بزرگ، وی را به‌شام برمائیم. درود و مهر و خجستگی‌های خدایی همراه تو بادند.

نامه را همراه عبدالله بن سبع همدانی و عبدالله بن وال روانه ساختند. آنگاه نامه‌ای دیگر به او نوشتند و پس از دو شب به نزد او فرستادند. مردم پیرامون صد و پنجاه نامه نوشتند. آنگاه فرستادهٔ سومی گسیل کردند و پافشاری ورزیدند که وی به نزد ایشان روانه شود. سپس شَبَّث بن رَبِیع و حَجَّار بن أَبَجَر و یزید بن حارث و یزید بن رُوَیْم و عُرْوَة بن قیس و عمرو بن حَجَّاج زَبِیدی و محمد بن عُمیر تمیمی در این باره برای او نامه نوشتند.

چون همهٔ نامه‌ها در نزد حسین گرد آمد، برای ایشان نوشت: پس از درود، همهٔ آنچه را نوشته بودید، دریافتیم. اینک برادر و پسر عمو

و مرد درخور اعتماد از خاندان خودم مسلم بن عقیل را به نزد شما فرستادم و به وی فرمان دادم که چگونگی کار و سرنوشت و اندیشه شما را برایم بنگارد. اگر بنویسد که رای مهتران و فرزندانگان تان بر همانی استوار گشته است که فرستادگان تان به نزد من آورده اند، به زودی به خواست خدا به سوی شما روانه خواهم شد. به جان خودم سوگند که رهبر جز آن کسی نیست که نبشته خدا را به کار برد و بر پایه دادگری فرمان راند و آیین راستی و درستی را برپای دارد. درود و بدرود.

گروهی از شیعیان در بصره در خانه زنی از عبدالقیس به نام ماریه دختر سعد گرد آمدند. این زن آیین شیعی داشت. خانه او پناهگاه شیعیان بود که در آن گرد می آمدند و به کنکاش می نشستند. یزید بن بُنیط بر آن شد که همراه امام حسین بیرون رود. او از عبدالقیس بود و او را ده پسر بودند. پرسید: کدام یک از شما با من بیرون می آید؟ دو تا از پسرانش بیرون آمدند: عبدالله بن یزید و عبیدالله بن یزید. اینان روانه شدند و در مکه بر حسین فرود آمدند و سپس همراه او رفتند و در کنار او کشته شدند.

حسین مسلم بن عقیل را فراخواند و او را به کوفه گسیل داشت و به وی فرمان داد که از خدا بپرهیزد و کار خویش پنهان دارد و نرمی و مهربانی در پیش گیرد. مسلم به مدینه روی آورد و در مزگت پیامبر خدا (ص) نماز گزارد و با کسان خود بدرود گفت و دو راهنما از مردم قیس را به مزد گرفت. این دو راه را گم کردند و تشنه شدند و از تشنگی جان سپردند و گفتند: این راه به آب می انجامد. مسلم برای حسین نوشت: من به مدینه روی آوردم و دو راهنما به مزد گرفتم که راه را گم کردند و به سختی تشنه شدند و از تشنگی جان سپردند. ما روانه شدیم تا به آب رسیدیم و ته مانده ای از جان خود را وارهاندیم. این آب در جایی به نام «مَضِیق» («تنگنا») در دره «خُبَیْت» («گودال ژرف») است. من به همه اینها شگون بد زدم. اگر خواهی، مرا بخشوده بدار و دیگری را روانه ساز. حسین برای او نوشت: پس از درود، من بیم آن دارم که انگیزه تو بر نوشتن آن نامه جز هراس چیزی نباشد. به راه خودت برو؛ کارت را دنبال کن؛ بدرود.

مسلم روانه شد تا به کوفه رسید و در خانه مختار یا جایی دیگر فرود آمد. شیعیان آغاز به رفت و آمد به نزد او کردند. هر بار که دسته‌ای در نزد او گرد می‌آمدند، نامه حسین را برایشان می‌خواند و ایشان می‌گریستند و به او نوید یاری و پشتیبانی می‌دادند. شیعیان چندان به نزد او رفت و آمد کردند که جایگاهش دانسته شد و گزارش به گوش نعمان بن بشیر فرماندار کوفه رسید. او بر تخت سخنوری برآمد و گفت: پس از درود، به سوی آشوب و پراکندگی نگراییید زیرا در این دو کار است که مردان به ناپودی می‌افتند و خون‌ها ریخته می‌شود و دارایی‌ها بر باد می‌رود. او مردی سردبار و پارسا بود و تندرستی و آرامش را دوست می‌داشت. سپس گفت: من تنها با کسی کارزار می‌کنم که با من از در ستیز درآید و تنها بر کسی می‌پریم که بر من پرد. خفته شما را بیدار نمی‌کنم و به شما گزند نمی‌رسانم و بر پایه گزارش و سخن‌چینی و بدگمانی دستگیر نمی‌کنم. ولی اگر در برابر من بایستید و بیعت مرا پایمال کنید و یا رهبر خود از در ناسازگاری درآیید، سوگند به خدایی که جز او خدایی نیست، تا هنگامی که تنها دسته شمشیرم در دستم بماند، شما را با آن فروکوبم و گرچه از میان شما یار و یاورى نداشته باشم. آگاه باشید که من دوست دارم که شناسندگان راستی و درستی در میان شما بیش از جویندگان کژی و کاستی باشند.

در این هنگام عبدالله بن مسلم بن سعید حَضَرَمِی از هم‌پیمانان امویان، در برابر او برخاست و گفت: این کار جز با سختگیری راست نیاید و این رای که تو داری، رای مردم زبون و خوارمایه است. نعمان گفت: اگر زبون باشم و فرمان خدا را گردن گزارم، بهتر دوست می‌دارم که از گرامیان باشم و گناه خدا انجام دهم. او فرود آمد. عبدالله بن مسلم برای یزید نامه نوشت و به او گزارش داد که مسلم بن عقیل به کوفه آمده است و مردم با او بیعت کرده‌اند. به او یادآور شد: اگر نیازی به کوفه داری، مردی نیرومند به سوی آن گسیل کن که فرمان تو را به کار بندد و با دشمنانت مانند تو رفتار کند زیرا نعمان مردی زبون یا زبونی‌نمای است. او نخستین کس بود که برای یزید نامه

نوشت. سپس عُمارة بن ولید بن عُقبه و عمرو (عمر) بن سعد بن ابی وقاص نیز نامه‌هایی مانند آن به یزید نوشتند.

چون نامه‌ها در نزد یزید گرد آمدند، سر چون برده معاویه را به رایزنی خواند و نامه‌ها را بر او خواند و از او پرسید که چه کسی را بر کوفه گمارد. یزید از عبیدالله بن زیاد رنجیده بود. سر چون به وی گفت: اگر معاویه زنده می‌شد، رای او را به کار می‌بستی؟ گفت: آری. گوید: سر چون نامه معاویه درباره گماردن عبیدالله بن زیاد به کوفه را بیرون آورد و گفت: این رای معاویه است. پیش از آنکه بمیرد، فرمان داد که این رای بنویسند. او رای وی را به کار بست و کوفه و بصره را ویژه عبیدالله ساخت و فرمان خود را در این باره نوشت و آن را با مسلم بن عمرو باهلی پدر قتیبه بن مسلم روانه کرد و فرمان داد که مسلم بن عقیل را بجوید و او را بکشد یا از کوفه به جایی دور فرستد. چون نامه‌اش به عبیدالله رسید، فرمان داد که برای رفتن بسیج کنند تا همان فردا آهنگ کوفه کند.

حسین از نامه خود رونوشت‌های یگانه‌ای برای مهتران بصره فرستاد. به نزد اینان گسیل کرد: مالک بن سَمَع بکری، احنف بن قیس، منذر بن جارود، مسعود بن عمرو، قیس بن هینم، عمر (عمرو) بن عبدالله بن معمر و دیگران. ایشان را به فرمانبری از نبشته خداوند و شیوه پیامبرش خواند و یادآور شد که شیوه پیامبر (ص) میرانده شده است و کژکاری زنده گشته است. همگی نامه او را نهان کردند جز منذر بن جارود که ترسید که نیرنگی از خود ابن زیاد باشد. از این رو پیک را بانامه به نزد ابن زیاد برد. او گردن پیک را زد و در میان مردم به سخنوری برخاست و گفت:

هان سوگند به خدا نه آنم که برای من آواز خیک پر باد برآورند
یا چموشی را همتای من کنند و رام سازند.^۵ من سرکوبگر آنم که با

۵. دو داستان جداگانه از داستان‌های تازیان: ۱. مَا يَقَعُّ لَهٗ بِاللَّسَّانِ. قَعَمَه:

آوای خشک دو چیز سخت مانند جنگ‌افزار است که به هم کوبند. شنان: جمع شَن به معنی خیک فرسوده است. ایشان از آن آواز برمی‌آورند که اشتر بترسد و شتابان بدود: او را نیاز به ترس و انگیزه‌ای نیست. ۲. مَا تَقَرَّرُ بِفَلَانٍ صَعْبَةً. شتر چموش

من بستیزد و سوهانم بر آنکه با من به چالش برخیزد. هرکه با قاریان بر سر تیراندازی، همورد کند، داد ایشان بداده است.^۷ ای بصریان، بدانید که سرور خداگرایان مرا به فرمانداری کوفه برگمارده است و من پگاه فردا به آنجا خواهم شد. برادرم عثمان بن زیاد را به جانشینی بر شما می‌گمارم. از شورش و ناسازگاری بپرهیزید که سوگند به خدا درباره هر مردی از شما گزارش ناسازگاری برسد، او را با سرور و همتای وی و سرپرستش در دم بخواهم کشت و نزدیک را به تاوان دور بخواهم گرفت تا راست و استوار شوید و در میان شما ناسازگار و ستیزگری پیدا نشود. من پسر زیادم. از میان همه مردمان روی زمین، با او همانندی می‌برم. همانندی دایی و پسر عمو نیز از من دریغ نشده است.

سپس با مسلم بن عمرو باهلی و شریک بن اعور حارثی و پاسداران و پیرامونیان و کسان خویش از بصره بیرون رفت. شریک شیمی بود.



را همتای شتر آرام و خوش رفتار می‌سازند تا آن را آرام و راهرو سازد: بهمان برتری از آن است که او را همتای اشتر چموش سازند. کارهای گران‌تر از او برمی‌آید: **مجمع‌الامثال**، میدانی، افسست آستانه، مشهد، ۱۳۶۶ خ، بی‌شناسنامه، ۲/۲۱۵.

۶. عبارت متن: **إِنِّي لَنَكِلُ لِمَنْ عَادَانِي وَسَلِمَ** (نسخه بدل: **سَهْمٌ، هَمَامٌ**) **لِمَنْ حَارَبَنِي**. ما نسخه بدل را برگزیدیم زیرا برای متن معنایی به نظر نیامد.

۷. **أَنْصَفَ الْقَارَةَ مِنْ رَامَاهَا**. قاریان، زادگان عضل بن هون بن خزیمه و دیش بن هون بن خزیمه بودند. از این رو به ایشان «قاره» گفتند که همکار و همدستان و یار و هم‌پشت یکدیگر بودند. اینان در تیراندازی تخم چشم را می‌زدند. به روزگار جاهلی بودند و تبارشان تا سال ۵۱۸ ق/۱۱۲۴ م در یمن می‌زیستند. تازیان داستان این گفته را چنین آورده‌اند که مردی با یکی از قاریان دیدار کرد که میان‌شان درگیری پدید آمد. مرد قاری گفت: اگر خواهی با تو کشتی گیرم یا در دویدن همورد شوم یا در تیراندازی، هموردی کنم. دیگری گفت: تیراندازی کنیم. قاری گفت: داد من بدادی. سپس خواند:

قَدْ أَنْصَفَ الْقَارَةَ مِنْ رَامَاهَا
تَرَدُّ أَوْلَاهَا عَلَى آخَرَاهَا
أَنَا إِذَا مَا فُتِنْتُ نَلْقَاهَا

سپس تیری از تیردان برکشید و دلش بدید که در جای سرد گردید. **مجمع‌الامثال**، بهره‌برده تورنبرگ، ۲/۲۵۷؛ افسست آستانه، ۲/۴۶-۴۷. یادآوری می‌کند که داستان پانوش ۳ را تورنبرگ به‌جای نیاورده بود.

گویند: پانصد کس با او بودند که رفته رفته از او جدا شدند. نخستین کس که از او جدا شد، شریک بود. امید می بردند که برای گرفتن ایشان درنگ و رزد و حسین پیش از او به کوفه رسد. برای هیچ کس درنگ نکرد تا به تنهایی به درون کوفه رفت. بر انجمن ها می گذشت که [چون رو بند بر چهره افکنده بود] گمان می بردند او حسین است و چون این را یقین می انگاشتند، می گفتند: خوش آمدی ای زاده پیامبر خدا!! او با ایشان هیچ نمی گفت. مردم از خانه های شان برای دیدن او بیرون آمدند. او را این کار ناخوش آمد. نعمان بن بشیر شنید و در کاخ به روی او بست و می پنداشت که او بی گمان حسین است. عبیدالله به کاخ رسید و مردم فریادکشان [و آفرین گویان] او را همراهی می کردند. نعمان به وی گفت: تو را به خدا سوگند می دهم که از من دور شوی! من سپرده خویش به تو ندهم و نیازی به پیکار با تو ندارم! عبیدالله به او نزدیک شد و گفت: بگشای که امیدوارم همیشه بسته بمانی! مردی که پشت سرش بود، این را شنید و به سوی مردم بازگشت و گفت: دریغا که پسر مرجانه است! نعمان در را گشود و این زیاد به درون شد. در را بستند و مردم پراگندند. بامداد کرد و بر تخت سخنوری برآمد (یا همان روز به سخنرانی برخاست) و گفت: پس از درود، سرور خداگرایان، شارسان و مرز و دارایی شما را به من سپرده است. فرمان داده است که داد ستم دیده تان بدهم و بی بهره را فراوان دارایی بخشم و فرمانبر و شنوای شما را گرامی بدارم و گناه کار و گمان زده شما را به سختی هرچه بیش تر فروگیرم. همانا من فرمان او را درباره شما به کار خواهم برد و پیمان او درباره شما روان خواهم ساخت. با نیکوکار شما به سان پدر نیکوکار و خوش رفتار خواهم بود و شمشیر و تازیانه من به روی آن کسی آهیخته خواهد شد که سر از فرمان من بپیچد و پیمان من پایمال سازد. هر کسی باید پروای خود را داشته باشد.

سپس فرود آمد و سران و بزرگان و مهتران و دیگر مردمان را به سختی فروگرفت و گفت: برایم نامه بنگارید و ناآشنایان و جستگان سرور خداگرایان و نیز حروریان و گمان بردگان را که ناسازگاری

و نافرمانی ایشان را می بیوسید، به من بشناسانید. هرکس درباره ایشان برایم نامه بنویسد، از گناه پاک است و هرکه ننویسد، باید پایندان زیردستان خویش به سود ما باشد که هیچ یک راه ناسازگاری ما نپویند و سخنی نادرست نگویند و جز خرسندی ما نجویند و گرد بیداد از چهره ما نشویند که هرکس چنین یا چنان کند، زینهار از او برداشته شود و جان و خون و دارایی اش برای ما روا گسردد. هر سرپرستی که در زیر سرپرستی اش یکی از جستگان سرور خداگرایان یافت شود که به ما شناسانده باشد، او را بر در خانه اش بردار کنند و بهره اش از گنج خانه فروافکنند و او را به جایی در «عُمان الزّاره» اندازند. سپس فرود آمد.

مسلم آوازه سخنرانی عبیدالله را شنید و از خانه مختار بیرون آمد و به خانه هانی بن عروه مرادی رفت و از در به درون شد و خواستار دیدار هانی گشت. هانی به سوی او بیرون آمد و چون او را دید، بودنش را ناخوش داشت. مسلم به او گفت: به نزد تو آمدم تا مرا پناه دهی و از من پذیرایی کنی. هانی گفت: باری گران بر دوش من گذاشتی. اگر نه این بود که به درون خانه ام آمده ای، دوست می داشتم که از نزد من بیرون روی ولی اینک این پناهندگی کردن مرا می گیرد. او را پناه داد و شیعیان آغاز به رفت و آمد به نزد او به خانه هانی کردند.

ابن زیاد یکی از بردگان خود را فراخواند و او را سه هزار درم داد و گفت: مسلم بن عقیل را بجوی و یارانش را بشناس و پیدا کن و با ایشان دیدار داشته باش و این دارایی را به ایشان ده و به ایشان بگوی که از ایشان و گزارش های شان را نیک بنیوش. برده چنان کرد و در مزگت به نزد مسلم بن عوسجه اسدی آمد و شنید که مردمان می گویند: این برای حسین بن علی بیعت می ستاند. او نماز می خواند. چون از نماز پرداخت، به وی گفت: ای بنده خدا، من مردی از شامیانم که خدا دوستی خاندان پیامبرش را ارزانی من داشته است. این سه هزار درم است که می خواهم با آن با مردی که شنیده ام به کوفه آمده است و برای پسر دختر پیامبر خدا (ص) بیعت می ستاند، دیدار کنم.

شنیده‌ام که برخی کسان می‌گویند: تو با کار این خاندان آشنایی. به نزد تو آمدم تا این دارایی بستانی و مرا بر خواجه خویش درآوری تا با او بیعت کنم. اگر خواهی، پیش از آنکه من با او دیدار کنم، خودت از من بیعت بستان.

مسلم بن عوسجه گفت: از دیدار تو شاد شدم و امیدوارم آنچه را می‌خواهی، دیدار کنی و خدا با تو به خاندان پیامبرش یاری رساند. مرانخوش آمد که مردم دانستند با این رخداد سروکار دارم زیرا از این دژخیم و بیسنادش هراسانم. از او بیعت ستاند و سوگندان و پیمان‌های استوار گرفت که با او به‌راه یکدلی و نیکخواهی رود و کارش را نهان دارد. چند روز به نزد او رفت و آمد کرد تا مسلم بن عقل را به او بنمایاند.

در این میان هانی بن عروه بیمار شد. عبیدالله بن زیاد بر سر او رفت که بازپرسی و پرستاری‌اش کند. عماره بن عبد سلولی به او گفت: همانا بهترین مایه فراهم آمدن گروه ما و بهترین ترفند ما کشتن این دژخیم است. اینک خدا دست تو را بر او دراز کرده است؛ او را بکش. هانی گفت: دوست ندارم که در خانه من کشته شود. ابن زیاد آمد و در نزد او نشست و سپس بیرون رفت. یک آدینه برنیامد که شریک بن اعور بیمار شد. او بر هانی بن عروه درآمده بود و در نزد ابن زیاد و دیگر فرمانداران بسی گرامی بود و دل بستگی سختی به خاندان علی داشت. در جنگ صفین در کنار عمار بن یاسر جنگیده بود. عبیدالله برای او پیام فرستاد که: امشب به نزد تو می‌آیم. شریک بن اعور به مسلم بن عقیل گفت: این مرد تبه‌کار امشب به پرستاری من می‌آید. چون بنشیند، به نزد او بیرون آی و او را بکش و سپس روانه کاخ شو که هیچ‌کس راهبند تو به سوی آن نخواهد شد. اگر من از این بیماری بهبود یابم، به بصره روم و کار آن برای تو به سامان آورم. چون شب فرارسید، عبیدالله به پرستاری او آمد. مسلم برخاست که عبیدالله به درون آید. شریک به وی گفت: مبادا از دستت بیرون رود. همین که نشست، به در آی و او را بکش. هانی بن عروه گفت: دوست ندارم که در خانه من کشته شود. عبیدالله آمد و نشست و از

شريك پرسید که: چه گونه به سر می بری؟ شريك سخن به درازا کشاند. چون شريك دید که مسلم برای کشتن عبیدالله نمی آید، ترسید که از دست برود. از این رو آغاز به خواندن این سروده کرد:

مَا تَنْظُرُونَ بِسَلْمَى لَا تُحْيِيهَا أُسْقُونِيهَا وَإِنْ كَانَتْ بِهَا نَفْسِي^۸

یعنی: دلدارم سلما را چه افتاده است که او را درود نمی گویند. آن را به من بیاشامانید اگرچه جانم بر سر این کار شود. این را دو یا سه بار برخواند. عبیدالله گفت: او را چه افتاده است؟ آیا گمان می برید که چیزها را درهم آمیخته است؟ هانی گفت: آری، از بامداد زود تاکنون همین هنجار دارد. عبیدالله بیرون رفت. برخی گویند: چون شريك سرود که «آن را به من بیاشامانید»، و سخن آشفته گفت، مهران راز را دریافت و چشمک فرا عبیدالله زد که برخاست. شريك به او گفت: ای فرماندار، می خواهم سفارش های پس از مرگم را به تو سپارم. گفت: باز می گردم. مهران گفت: آهنگ کشتن تو داشت. عبیدالله گفت: در خانه هانی، هنوز که بخشایش های پدرم در نزد اوست! چه گونه؟ مهران گفت: درست همان است که به تو گفتم.

چون ابن زیاد برخاست و بیرون رفت، مسلم بن عقیل از نهمان گاه بیرون آمد. شريك پرسید: چرا او را نکشتی؟ مسلم گفت: دو چیز مرا بازداشت: یکی آنکه هانی نمی خواست که او در خانه اش کشته شود و دیگری گزارش علی از پیامبر (ص) که باور به خدا راهبند کشتار ناگهانی است؛ پس نباید هیچ خداگرایی، خداگرایی دیگری را به گونه ناگهانی بکشد. هانی به وی گفت: اگر او را می کشتی، بدکار تبه کار ناباور دغل کاری را کشته بودی.

شريك پس از آن سه روز ماند و مرد. عبیدالله بر او نماز خواند. چون عبیدالله دانست که شريك مسلم را به کشتن وی برگماشته بود، گفت: دیگر هرگز بر پیکر هیچ عراقی نماز نخواهم گزارد. اگر نه آرامگاه زیاد در اینجاست، گور شريك را می شکافتم.

۸. وزن شعر به هم ریختگی دارد. شاید این را هم شريك بیچاره از دستی کرده است.

آنگاه آن بردهٔ ابن زیاد که او را با آن دارایی به پیش رانده بود، پس از مرگ شریک به نزد مسلم بن عوسجه آمد و شد همی کرد. مسلم بن عوسجه او را بر مسلم بن عقیل درآورد که از او بیعت گرفت و دارایی اش را پذیرفت. پیوسته به نزد ایشان می‌رفت و از رازهای ایشان آگاه می‌شد و گزارش‌ها را برای ابن‌زیاد می‌آورد. هانی به بهانهٔ بیماری از ابن‌زیاد بریده بود. عبیدالله، محمد بن اشعث و اسماء بن خارجه را فراخواند. برخی گویند: همراه ایشان عمرو بن حجاج زبیدی را به نزد خود فراز آورد. از هانی و بریدنش پرسید. گفتند: بیمار است. گفت: شنیده‌ام بهبود یافته است و بر در خانهٔ خود می‌نشیند. با او دیدار کنید و به او یادآور شوید که آنچه به گردن دارد، فروگذار نکنند.

این سه تن به نزد او آمدند و گفتند: فرماندار دربارهٔ تو پرسش کرده است و گفته که: اگر می‌دانستم از بیماری رنج می‌برد، به پرستاری اش می‌رفتم. شنیده است که بر در خانه‌ات می‌نشیند. از کندی رنجیده است و کنساره‌گیری کاری است که پادشاه آن را بر نمی‌تابد. سوگندت می‌دهیم که با ما سوار شوی و به نزد ابن زیاد آیی. هانی جامه پوشید و بسا ایشان سوار شد. چون به نزدیکی کاخ رسید، جانش گزند را دریافت. به حسان بن اسماء بن خارجه گفت: پسر برادر، من از این مرد بیمناکم. تو چه می‌بینی؟ گفت: بر تو از چیزی نمی‌ترسم؛ راهی به زیان خود باز مگذار. اسماء از آنچه رفته بود، آگاهی نداشت. محمد بن اشعث همه چیز را می‌دانست. گوید: آن کسان بر ابن زیاد درآمدند و هانی با ایشان بود. چون ابن‌زیاد او را دید، به دادیار خود شریح گفت: خیانت‌کار را پاهایش به نزد تو آوردند.^۹ چون به او نزدیک شد، عبیدالله گفت:

أَرِيدُ حَيَاتَهُ وَ يُرِيدُ قَتْلِي عَذِيرُكَ مِنْ خَلِيلِكَ مِنْ مُرَادٍ
یعنی: من خواهان زندگی اویم و او می‌خواهد مرا بکشد؛ یاور تو از دوستانت از مراد است.

۹. أَتَتْكَ بِغَائِنٍ (بِغَائِنٍ رِجْلَاهُ): مجمع‌الامثال، میدانی، مشهد، آستانه، ۱۳۶۶خ، ۲۳/۱.

ابن زیاد او را گرامی می‌داشت. هانی گفت: چه شده است؟ گفت: ای هانی، این کار آشوبی‌ها که در خانه تو به زیان سرور خداگرایان و مسلمانان سامان داده می‌شوند، چیستند؟ مسلم را آورده‌ای و در خانه‌ات جای داده‌ای و برای او جنگ‌افزار و مردان جنگی فراهم آورده‌ای و گمان می‌بری که این کارها از دید من پنهان می‌ماند! هانی گفت: نکرده‌ام. گفت: کرده‌ای. گفت‌وگو میان ایشان به درازا کشید. ابن زیاد آن برده گزارشگرش را فراخواند. او آمد و در برابر وی ایستاد. گفت: این را می‌شناسی؟ هانی دانست که او گزارشگر بوده است. به دست و پای بمرده لختی گیج و سرگردان ماند و آنگاه آرامش یافت و گفت: از من گوش کن و مرا راستگوی بشمار زیرا به خدا سوگند که با تو دروغ نمی‌گویم. به خدا نه او را به خانه‌ام خواندم نه از کارش آگاه شدم تا او را نشسته بر در سرایم دیدم که از من دستوری می‌خواهد تا به درون آید. از راندنش آزرده‌اشتم و از این راه زینهار می‌گردنم افتاد و از این رو او را به خانه‌ام آوردم و کمر به میزبانی‌اش بستم. اگر خواهی، هم‌اکنون پایندان و گروگان به تو دهم که بروم و او را از خانه‌ام برانم و به نزد تو بازآیم. گفت: نه، به‌خدا. هرگز نروی تا او را به نزد من آوری. گفت: به‌خدا هرگز میهمانم را به نزد تو نیاورم که او را بکشی.

چون سخن میان این دو بسیار شد، مسلم بن عمرو باهلی برخاست. در کوفه جز او شامی یا بصری دیگری نبود. او گفت: بگذار با هانی سخن گویم. دید که او سرسختی می‌کند. هانی را به گوشه‌ای برد که ابن زیاد هر دو را می‌دید. به وی گفت: ای هانی، تو را به‌خدا سوگند می‌دهم که خود را به کشتن ندهی و گرفتاری بر سر مردم نکشی! این مرد پسر عموی اینان است و اینان نه او را می‌کشند نه آزارش می‌دهند. او را به ایشان سپار که در این کار نه بر تو کاستی باشد نه هیچ ننگی؛ همانا او را به پادشاه می‌سپاری! گفت: آری به‌خدا که این مایه کاستی و ننگ است. من تندرستم و بازوان توانا دارم، همراه یاران بسیار. میهمانم را به ایشان وانمی‌گذارم. به‌خدا اگر تک و تنها می‌بودم، او را وانمی‌سپردم تا پیش‌تر به راهش جان بازم.

ابن زیاد گفت و گوی این دو را شنید. گفت: او را نزدیک من آورید. او را به نزدیک وی بردند. گفت: به خدا سوگند یا او را بیاری یا گردنت بزنم. هانی گفت: آنگاه شمشیرهای درخشان بسیاری بر پیرامونت آهیخته خواهند گشت. آن بیچاره گمان می برد که مردمش به یاری اش برخواهند خواست. ابن زیاد گفت: مرا از شمشیرهای درخشان می ترسانی؟

برخی گویند: چون هانی آن مرد سخن چین عبیدالله بن زیاد را دید، دانست که وی گزارش ها را به ابن زیاد رسانده است. گفت: ای فرماندار، آنچه به تو رسیده است، انجام شده است. من بخشایش تو بر خودم را پایمال و تباه نگردانم. تو زینهار داری که با خاندانت به هر جا می خواهی، بروی. در این هنگام عبیدالله سر فرود افکند و مهران بر سرش ایستاده بود و تازیانه کوتاه شمشیر در میانی به دست داشت. او گفت: ای دریغ از خواری! این جولاهه تو را در فرمانرو پادشاهی ات زینهار می دهد! گفت: او را بگیر. مهران دو گیسوی هانی را گرفت و عبیدالله با آن تازیانه همی بر بینی و پیشانی و گونه او کوفت چندان که بینی اش را درهم شکست و خون بر جامه اش روان ساخت و گوشت های پیشانی و گونه هایش را بر فراز ریشش افکند و تازیانه درهم شکست. هانی دست زی دستة شمشیر یکی از پاسبانان یازید و آن را کشید ولی آن را از او دریغ داشتند. عبیدالله گفت: ای حروری، این گرفتاری تو بر سر خود کشیدی و ریختن خونت را بر ما روا ساختی! آنگاه فرمود که او را در خانه ای افکندند و در به رویش فراز کردند.

اسماء بن خارجه به سوی او برخاست و گفت: ای مرد پیمان شکن، آزادش کن! ما را فرمودی که مرد را به نزد تو آوریم و چون آوردیم، سر و رویش را درهم شکستی و خونس فرو باراندی و گفتی که او را می کشی. عبیدالله فرمود که او را فرو کوفتند و بر زمین افکندند. آنگاه رهایش کردند که در سر جای خود بنشست. ابن اشعث گفت: آنچه را فرماندار بخواهد، می پسندیم چه به سودمان باشد چه به زیان مان.

از آن سوی گزارش به عمرو بن حَجَّاج دادند که هانی کشته شده است. او همراه مذحجیان فراز آمد. اینان از هر سو کاخ را در میان گرفتند. عمرو آواز داد: من عمرو بن حَجَّاجم و اینسان مهتران و سواران مذحجند. نه فرمانبری از گردن خود فرو افکنده‌ایم و نه از همراهی با توده‌های مردم رخ برتافته‌ایم. عبیدالله به شریح قاضی که در آنجا حاضر بود، گفت: بر دوست این مردم درآی و بدو بنگر و آنگاه ایشان را آگاه ساز که او زنده است. چون شریح بر وی درآمد، هانی فریاد برآورد: آی مسلمانان! آیا مردمان من مرده‌اند؟ پس دینداران کجا رفته‌اند؟ یاران را چه افتاده است؟ آیا مرا در چنگال دشمن خودشان و پسر دشمن‌شان رها می‌سازند! او داد و فریاد را شنید و گفت: ای شریح، مرا گمان بر این است که اینها آوازه‌های مذحجیان و شیعیمان من از مسلمانان است. اگر ده مرد بر من درآیند، می‌توانند مرا و ارهانند. شریح بیرون آمد و همراه او سخن‌چینی بود که ابن زیاد او را همراهش ساخته بود. شریح گفت: اگر این سخن‌چین همراهم نبوده، گفتار هانی را به ایشان می‌رساندم. چون شریح به نزد ایشان بیرون آمد، گفت: من به دوست شما نگاه کردم و دیدم که او زنده است و نمرده است. عمرو و یارانش گفتند: اکنون که او کشته نشده است، باید سپاس خدای را به‌جای آورد؛ خدایا سپاس! آنگاه رفتند و پراکنده شدند.

مسلم بن عقیل گزارش را شنید و در میان یاران خود آواز داد: «يَا مَنْصُورُ أَمِثْ» (ای پیروزمند، بمیران!). این راز رزمی (شعار) ایشان بود. هجده هزار مرد جنگی با وی بیعت کرده بودند و در خانه‌های پیرامون او چهار هزار جنگاور بودند. مردمان انبوهی بر او گرد آمدند. مسلم برای عبدالله بن عَزِيزِ كِنْدِي پرچم بست و او را فرمانده گردان رزمی‌کننده ساخت و گفت: پیشاپیش من برو؛ برای مسلم بن عوسجَه اسدی پرچم بست و او را سرکرده جنگاوران مذحج و اسد کرد؛ برای ابو ثَمَامَةَ صَائِدِي پرچم بست و او را بر پیکارمندان تمیم و هَمْدَانَ گماشت؛ و برای عباس بن جَعْدَةَ جَدَلِي پرچم بست و او را فرماندهی گروه‌های رزمی مدینه بخشید. آنگاه رو به کاخ آورد. چون

به ابن زیاد گزارش رسید که او به سوی کاخ به راه افتاده است، در آنجا دژگزین گشت و درها را به روی خود بست. مسلم کاخ را در میان گرفت و مزگت و بازار مالمال از مردمان شدند. مردم تا شب هنگام همچنان افزون می شدند. کار بر عبیدالله تنگ شد زیرا در کاخ به چن سی تن از پاسبانان و بیست مرد از مهتران و کسان خاندان و دوستان وی نبودند. مهتران آغاز به آمدن به نزد ابن زیاد از در نزدیک به «خانه رومیان» کردند و مردم ابن زیاد و پدرش را دشنام همی دادند. ابن زیاد کثیر بن شهاب حارثی را فراخواند و او را فرمان داد که با فرمانبران خود از مدحج بیرون رود و مردم را از پیرامون مسلم بن عقیل برماند و ایشان را بترساند؛ محمد بن اشعث را فرمود که با فرمانبران خود از حَضْرَمَوْت و کنده بیرون رود و پرچم زینهار برای مردمی که به نزد او می آیند، برافرازد؛ مانند این را به قَعْقَاع بن شُور ذُهَلی و شبت بن رَبْعی تمیمی و حَجَّار بن أَبَجْر عَجَلی و شَمِر بن ذی الجوشن ضبابی گفت و دیگر کسان را در نزد خود نگاه داشت تا با ایشان آرامش یابد زیرا همراهانش بسیار اندک بودند.

آن چند کس بیرون رفتند و مردم را به دست کشیدن از یاری مسلم بن عقیل همی واداشتند. عبیدالله به مهترانی که در پیرامون او بودند، فرمان داد که از بالای کاخ بر فراز مردم برآیند و فرمانبران را امید و نوید و نیرو دهند و نافرمانان را بترسانند و در میان ایشان هراس افکنند [بدین سان فضایی آکنده از ترس و هراس و تنش و سرکوب و دلهره پدید آوردند]. چون مردم گفتار مهتران شان را شنیدند، آغاز به پراکنده شدن کردند. کار به جایی رسید که زنی می آمد و دست پسر یا برادرش را می گرفت و می گفت: بیا برگرد؛ مردم هستند و تو را بس می کنند. نیز مردانی می آمدند و چنین می کردند. آنان یکایک پراگندند چنان که در مزگت تنها سی مرد با ابن عقیل ماندند.

چون چنین دید، روی به دروازه کنده آورد. چون از دروازه گذشت، هیچ کس با او نماند. در کوچه های کوفه روان گشت و نمی دانست چه کند و به کجا رود. به در خانه زنی به نام «طَوْعَه» رسید.

این زن، «مادرِ فرزند» برای اشعث بن قیس بود که او را آزاد ساخت و اَسیدِ حَضَرَمی او را به همسری برگزید و زن برای او بلال بن اسید را زایید. بلال با مردم بیرون رفته بود و مادر آمدن او را می بیوسید. ابن عقیل بر آن زن درود گفت و آب خواست که به وی داد و او نوشید و نشست. گفت: ای بندهٔ خدا، آب نوشیدی؟ گفت: نوشیدم. زن گفت: پس به نزد کسان و خاندانت بازگرد. مرد خاموش ماند. زن سه بار آن سخن را گفت و مرد همچنان خاموش بود. زن گفت: پناه بر خدا! من روا نمی دارم که تو بر در خانه ام بنشینی. مرد گفت: مرا در این شارسان خانه یا خانواده ای نیست. آیا می خواهی نیکی و پاداشی به تو رسد؟ شاید که روزی از روزها نیکی ات را به تو بازگردانم. زن گفت: این چه گونه داستانی است؟ مرد گفت: من مسلم بن عقیل هستم. این مردم به من دروغ گفتند و مرا فریفتند. زن گفت: به درون آی. زن او را به درون سرای خود برد و شام به او پیشنهاد کرد ولی مسلم شام نخورد. پسرش بلال بازگشت و دید که مادرش رفت و آمد بسیاری به آن خانه دارد. به مادر گفت: تو در آن خانه کاری داری. از او پرسید و پاسخی نشنید. پافشاری ورزید و مادر آن راز با وی بگشود و از او خواهش کرد که نهانش بدارد. از او سوگند خواست و پسر خاموشی گزید.

اما ابن زیاد چون دید که آوازی به گوشش نمی رسد، به یارانش گفت: بنگرید؛ آیا از ایشان کسی را می بینید؟ آنان نگریستند و کسی را ندیدند. او اندکی پیش از آغاز پارهٔ نخست [از سه پارهٔ شب] به مزگت فرود آمد و یارانش را در پیرامون تخت سخنوری نشانده و فرمود که آواز دادند: زینهار از همهٔ پاسبانان و سرکردگان و فرماندهان برداشته است مگر آنکه نماز خفتن را در مزگت بخوانند. مزگت انباشته از مردم گشت. او نماز را با مردم برگزار کرد و سپس برخاست و سپاس خدا به جای آورد و گفت: پس از درود، پسر عقیل این مرد نابخرد نادان، کارهایی از در ناسازگاری و نافرمانی کرد که دیدید. زینهار برداشته است از کسی که وی در خانه اش یافت شود؛ ولی هر که او را بیاورد، خونبهایش به وی پردازیم. ایشان را فرمان

داد که بر فرمانبری پایدار باشند و بسر شنوایی استوار بمانند. حُصَین بن تمیم را فرمود که درهای کوچه‌ها را بگیرد و سپس خانه‌ها را بگردد. او سرکردهٔ پاسبانان و از بنی تمیم بود.

ابن زیاد به درون کاخ رفت و پرچم فرماندهی برای عمرو بن حُرَیث بست و او را بر مردم گماشت. چون بامداد فرارسید، بلال بن اسید (پسر آن زن که مسلم بن عقیل را پناه داده بود)، به نزد عبد-الرحمان بن محمد بن اشعث رفت و جایگاه ابن عقیل را به وی گزارش داد. عبدالرحمان به نزد پدرش آمد که در نزد ابن زیاد بود؛ راز را آرام در گوش وی خواند. محمد بن اشعث گزارش را به ابن زیاد داد. ابن زیاد به وی گفت: برخیز و هم‌اکنون او را به نزد من آور. همراه او عمرو بن عبیدالله بن عباس سلمی را با هفتاد مرد جنگی از قیسیان روانه کرد و اینان به‌خانه‌ای آمدند که ابن عقیل در آنجا نهان گشته بود. چون آوازاها را شنید، دانست که بر سر او آمده‌اند. شمشیر برکشید و بر ایشان تاخت و ایشان را از خانه بیرون راند. باز به سوی او برگشتند و او ایشان را بیرون راند و این کار چندین بار انجام یافت. بُکَیر بن حُمَرن احمری ضربت بر دهان مسلم زد که لب بالای او را برید و دو دندان پیشین وی را فروافکند. مسلم، شمشیر بر سرش کوفت و دیگر باره با شمشیر بر شانه‌اش نواخت که تا نزدیکی شکمش را از هم درید. چون چنان دیدند، بر فراز بام برآمدند و سنگ همی بر او پرتاب کردند و نی‌ها را آتش همی زدند و بر او افکندند. چون چنین دید، با شمشیرش بر ایشان بیرون آمد و در کوچه به پیکار با ایشان پرداخت. محمد بن اشعث گفت: زینهار داری، خود را به کشتن نده! او روی به جنگ ایشان آورد و سرود:

أَقْسَمْتُ لَا أُقْتَلُ إِلَّا حُرًّا وَ إِن رَأَيْتُ الْمَوْتَ شَيْئًا نُكْرًا
أَوْ يَخْلُطُ الْبَارِدُ سَخْنَا مُرًّا رُدَّ شَعَاعَ الشَّمْسِ فَاسْتَقْرًّا
كُلُّ امْرِيءٍ يَوْمًا يُلَاقِي شَرًّا أَخَافُ أَنْ أَكْذَبَ أَوْ أُغْرًّا

یعنی: سوگند خوردم که جز به سان آزاد مردان بنمیرم؛ اگرچه مرگ را چیزی سخت و گران یابم. یا اینکه گرم تلخناک را با سرد بیامیزند یا پرتو خورشید را چنان برگردانند که در جای خود آرام

گیرد. هر مردی روزی گزندی (به نام مرگ) را دیدار می‌کند؛ می‌ترسم که با من دروغ بگویند یا مرا بفریبند.

محمد بن اشعث گفت: نه با تو دروغ می‌گویند نه تو را می‌فریبند. این مردم پسر عمویان تو اند؛ نه تو را می‌کشند نه می‌زنند. سر تاپای او زخمی شده بود و او از پیکار ناتوان گشته بود. او پشت به دیوار آن خانه نهاد. ابن اشعث و مردم او را زینهار دادند جز عمرو بن عبیدالله سلمی که گفت: «مرا در این کار شتر تر و ماده‌ای نیست»^{۱۰} (سود و زیانی ندارم). استری آوردند و او را بر آن سوار کردند و شمشیرش را از او گرفتند. گویا از خود نومید گشت و سرشک از دیدگانش فروبارید. سپس گفت: این خود نخستین فریب است. محمد گفت: امیدوارم که بر تو باکی نباشد. مسلم گفت: این جز يك امید بیش نیست؛ زینهار شما کجا رفت؟ عمرو بن عبیدالله بن عباس سلمی گفت: کسی که آنچه تو جستی بجوید، اگر آنچه بر سر تو آمد، بر سر وی آید، گریه نکنند! گفت: برای خود نمی‌گیریم بلکه برای کسانی که به سوی شما می‌آیند؛ برای حسین و خاندان حسین. سپس به محمد بن اشعث گفت: می‌بینم که از دادن زینهار به من درخواهی ماند؛ کسی را به نزد حسین بفرست تا به وی بگوید که بازگردد و فریب کوفیان را نخورد زیرا اینسان همان یاران پدرش بودند که آرزو می‌کرد با مرگ یا کشته شدن از دست‌شان رهایی یابد؛ آیا می‌توانی چنین پیکی به نزد حسین فرستی؟ ابن اشعث گفت: به خدا چنین خواهم کرد. سپس آنچه را مسلم گفته بود، برای امام حسین بنوشت. فرستاده، او را در «زُبَّالَه» دیدار کرد و گزارش به وی داد. حسین گفت: هر بار که پیشامدی خدایی رخ نماید، آن را در شمار خویش گیریم و تباهی مردم خود انگاریم.

آنگیزه آمدنش از مکه به سوی عراق، نامه مسلم بود که می‌گفت

۱۰. لَا نَاقَةَ لِي فِي هَذَا وَلَا جَمَلٌ. اصل داستان از حَرْث بن مُعَبَّد به هنگام کشته شدن جَسَّاس است که از هر دو گروه رزمنده کناره گرفت و گفت:
 وَ مَا هَجَرْتُكَ حَتَّى قُلْتُ مُعَلِّئَةً لَا نَاقَةَ لِي فِي هَذَا وَلَا جَمَلٌ
 مجمع‌الامثال، میدانی افسست مشهد، ۲/ ۱۷۰-۱۷۱.

که هجده هزار مرد جنگی با او بیعت کرده‌اند؛ و پافشاری می‌ورزید که حسین هرچه زودتر فراز آید. اما مسلم، کارش به آنجا کشید که محمد بن اشعث او را به کاخ برد و بر پسر زیاد درآورد و گزارش داد که به وی زینهار بخشیده است. عبیدالله گفت: تو را با زینهار چه کار! تو را نفرستادیم که به او زینهار دهی بل برای اینکه او را بیاوری. چون مسلم بر در کاخ نشست، سبویی پر از آب خنک دید. گفت: مرا از این آب بنوشانید. مسلم بن عمرو باهلی به وی گفت: می‌بینی چه خنک است! به خدا چکه‌ای از آن نخواهی نوشید تا گدازه‌های دوزخ را بجوشی! ابن عقیل به وی گفت: تو کیستی؟ گفت: من آنم که راستی و درستی را شناختم هنگامی که تو آن را پایمال ساختی؛ نیکی رهبر و مردم را خواستار شدم هنگامی که تو به ایشان خیانت ورزیدی و فرمانبردار و شنوا شدم هنگامی که تو گناه و نافرمانی کردی؛ من مسلم بن عمروم. ابن عقیل به وی گفت: مادرت به داغت نشیند؛ چه بیدادگر و سخت و درشت و سنگدلی! تو ای پسر باهله، سزاوارتر به گدازه آن سرای و جاویدان شدن در آتش دوزخی! گوید: عُمارة بن عُقبه آبی سرد آورد و برای او در جامی ریخت و به دستش داد. مسلم آن را گرفت که بنوشد که جسم پر از خون گشت. سه بار چنین کرد و نتوانست بنوشد. گفت: اگر روزی من می‌بود، آن را می‌نوشیدم.

مسلم را بر ابن زیاد آوردند. او به فرمانداری بر ابن زیاد درود نگفت. «حرسی» (یا: پاسدار) به او گفت: آیا به فرماندار درود نمی‌گویی؟ مسلم گفت: اگر بخواهد مرا بکشد، چه هوده‌ای از درود؟ و اگر نخواهد بکشد، در آینده درود فراوان از من خواهد شنود. ابن زیاد گفت: به جان خودم که تو کشته می‌شوی! گفت: چنین است؟ گفت: آری. گفت: پس مرا بگذار تا به یکی از بستگانم سفارش کنم. گفت: بکن. مسلم به عُمَر بن سعد گفت: میان من و تو پیوند خویشاوندی است و مرا به تو نیازی است که يك راز است. عمر نپذیرفت که آن را بشنود. ابن زیاد گفت: از نیاز پسر عمویت رخ برمتاب. عمر برخاست و با او به کناری رفت. مسلم گفت: مرا وامی است که در

کوفه گرفتم و این به هنگامی بود که به این شهر آمدم. اندازه آن هفتصد درم است. آن را از سوی من بازپرداز؛ پیکر مرا بگیر و به خاک سپار؛ و کسی به نزد حسین فرست و او را برگردان.

عمر همه گفته‌های مسلم را به ابن زیاد گزارش داد. ابن زیاد گفت: امین به تو خیانت نمی‌کند ولی گاه باشد که خاین را به جای امین بگیرند. اما دارایی‌ات، از آن توست، هر کار می‌خواهی با آن بکن؛ اما حسین، اگر آهنگ ما نکند، آهنگ او نکنیم؛ اما پیکرش، آن را به کسی نخواهیم بخشید. برخی گویند: گفت: اما پیکرش، چون او را بکشیم، باکی نداشته باشیم که با آن چه کنند.

سپس به مسلم گفت: ای پسر عقیل، تو بر سر مردم آمدی هنگام که درباره سر نوشت و فرمانروایی خویش همدستان بودند و سخن‌شان یگانه بود؛ آمدی تا ایشان را از هم جدا سازی و سخن یگانه‌شان را پراکنده کنی! مسلم گفت: به خدا هرگز! گفتار مردم این شارسان این بود که پدر تو نیکان ایشان را کشت و خون‌های ایشان را ریخت و در میان ایشان کارهایی به سان سزار و خسرو انجام داد. ما آمدیم تا ایشان را دادگری فرماییم و به نبشته خداوند و شیوه رفتار پیامبر خوانیم. ابن زیاد گفت: ای مرد زشت‌کار، آیا در آن هنگام که در مدینه باده می‌نوشیدی، این کارها انجام نمی‌شده است؟ مسلم گفت: من و باده‌خواری! به خدا سوگند که خدا می‌داند که تو دروغ‌گویی و من نه چنانم که تو گفتی. سزاوارترین مردم برای باده‌خواری کسی است که در خون‌های مسلمانان شناوری می‌کند و جان پاکیزه‌ای را که خدا گرامی و ناروا ساخته است، بر پایه خشم و دشمنایگی می‌گیرد و شوخی و بازی‌گری می‌کند گویی هیچ کاری انجام نداده است. ابن زیاد گفت: خدا مرا بکشد اگر تو را چنان نکشم که هیچ‌کس تاکنون در اسلام زکشته باشد! مسلم گفت: آری تو سزاوارتری که دست به انجام کاری بزنی که در اسلام پیشینه‌ای نداشته است. همانا تو کشتن بد و بریدن گوش و بینی و پاره پاره کردن پیکر و رفتار زشت و چیرگی ناهنجار و درشت را رها نمی‌کنی و هیچ‌کس در میان مسلمانان از تو سزاوارتر به انجام این کارها نیست. ابن زیاد وی و حسین و علی و

عقیل را دشنام داد ولی مسلم سخنی با وی نگفت. سپس فرمان داد که او را بر فراز بام کاخ برند و سرش را ببرند و پیکرش را به زیر اندازند. مسلم به محمد بن اشعث گفت: به خدا اگر زینهار تو نبود، خود را بدیشان نمی سپردم؛ برخیز و با شمشیرت از من پاسداری کن که پیمانت را پایمال کردی. مسلم را به سوی بام کاخ بردند و او آمرزش همی خواست و ستایش و سپاس خدای را همی به جای آورد. او را به جایی بر زیر «حدایین» (جزارین) بردند و گردنش را زدند. آنکه او را کشت بُکیر بن حُمَرن بود که مسلم او را با شمشیر زده بود. سپس پیکرش را به دنبال سرش سرنگون کردند و فرو افکندند. چون بکیر فرود آمد، ابن زیاد پرسید: هنگامی که او را بالا می بردید، چه می گفت؟ گفت: آمرزش همی خواست و ستایش و سپاس خدارا همی به جای آورد. چون او را نزدیک آوردم که بکشم، گفتم: سپاس خدای را که دست مرا بر تو گشود و کینه مرا از تو ستاند. او را ضربتی زدم که در او کارگر نیفتاد. مسلم گفت: ای برده پست، آیا خراشی که پدید آوردی به اندازه زخمی نیست که برداشتی؟ ابن زیاد گفت: بالیدن به خود حتی در دم مرگ! گفت: سپس دومین ضربت را بر او زدم و او را کشتم.

محمد بن اشعث برخاست و با ابن زیاد درباره هانی سخن راند و به او گفت: پایگاه و خانواده او را در این شهر می شناسی. مردمش می دانند که من و دوستم او را به اینجا کشانندیم. تو را به خدا سوگند می دهم که او را به من ببخشی زیرا من از دشمنی مردمش می ترسم. ابن زیاد به وی نوید داد که چنان کند ولی چون کار مسلم بالا گرفت و بدانجا کشید، از گفتار خود درباره هانی پشیمان شد و چون مسلم کشته شد، فرمان داد که هانی را نیز به بازار بردند و گردنش را زدند. برده ای ترک از بردگان ابن زیاد او را کشت. گوید: دیرتر عبدالرحمان بن حُصین مرادی او را در خازر با ابن زیاد دید و یکشت. عبدالله بن زبیر (به فتح زای و کسر بای تک نقطه ای) اسدی درباره کشته شدن هانی و مسلم سرود. برخی گویند: فَرَزْدَقِ سَخْنَسْرَا بود که گفت: